

کونا + می + مشی + نو + کشو + ایش + اظنا + فیت
در + طبع + می + مشی + نو + کشو + ایش + اظنا + فیت

کناغ چند ضعیفے بخون دل بتند
 ز کرم مرده کفن برکشی و در پوشش
 بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص
 بوقت صبح شود همچو روز معلومست
 که مرد در تنق کبریا نیاید راه
 بباد و دست میالای کان همه نخست
 دل مرا چو گریبان گرفت خدیه عشق
 بشد ز خاطر اندیشه می و مشوق
 زهر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم
 وزیر مشرق و مغرب بصیر دولت و دین
 نه در حدیقه فکرش وزید با غلط
 ز طول و عرض جهات کمال او صدر
 نشسته در دل و چشم ملوک هدایت او
 ز هر دو قائل نطق خفی جوهرم سها
 صیر کلک تو در کشف شکلات جهان
 بزیر دامن افلاک خلقت آن محسوس
 بگرد خط اسلام حفظت آن خندق
 سوئی حریم جلالت ترا همان مهبر
 تو روی با علمی کرده که رایت صبح

تو جمع آوری کین اطلست آن سیفور
 میان اهل مروت که داردت معذور
 نشسته مترصد که تی کند زنبور
 که با که باخته عشق در شب و یجور
 مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
 که قطره قطره چکیدست از دل انگور
 نشانند دامن مہت ز خاکدان غرور
 برفت از سرم آواز بر بط و طنبور
 بجز دعا و ثنائی حسدایگان صدور
 که با و رایت عالیشان تا ابد منصور
 نه بر صحیفه غمیش نشسته گرد فتور
 مهندسان فلک معترف شده بقصور
 چنانکه صولت می در طبیعت مخور
 و لیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
 چنانکه نغمه داود در اواس زبور
 که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
 که می نیابد شعری برو مجال عبور
 نمود پیراه که اول کلیم را سوسے طور
 بزیر سایه او کم شود بوقت ظهور



891-551

ZAH

3767

بسم الله الرحمن الرحيم

سپیده دم چو شدم محرم سرائی سرو
بگوش بگوش من آمدند از حضرت قدس
جهان رباط خرابست برگذره سیل
بر آستان فنا دل منه که جای نگه
مگر تو بخبری کاندین معتام ترا
بگوش تا بسلامت بامنی برے
به بین که چند نشیب فراز در راه است
ترا سافت دور و دراز در راه است
تو در میان گروهی غریب و مهمانی
به بین که تا نکست سیرتنت پوشیدست
چه بار راست ز تو برتن سودایم و هوام^{له}
بدشت جانوری خار میخورد غافل

شنیدم آیت تو بوا الی اللہ از لب حمید
که ای خلاصه تفتدیر و زبدۀ مقدور
گمان مبر که بیک مُشت گل شود معمور
برای نزهت تو بر کشیده اند قصور
چه دشمنان حسودند و دوستانِ غیور
که راه سخت مخوفست منزلت بس دور
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
بدین دور و زه اقامت چاشموی مغرور
چنان کن که سیکارگی شوند نفور
چه مایه جانور اند از تو خسته و رنجور
چه وانماست ز تو در دل و خوش طیور
تو تیز میکنی از بهر خلق او سا طور

<p>ترا بجل متین ست اعتصام چه پاک چراغ نخت نوزان شمع بر فروخته اند نهال جابه نوزان حوض فست نما فراست تو چو انگذ نور در عالم همای مهبت تو کرگسان گردون را همیشه تا نتوان کرد حصر و در فلک صلاح ملک و ملل بر عنایت مبنی</p>	<p>اگر گسته شود رشته سنین شهر که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور که از ترشح او حاصل آمدست بحور نماند در تنق غیب هیچ سرستور ز عجز ضعف چو تپهوشمده بل عصفور ترا چو دوز فلک باد عمر نامحصور دوام دین و دول بر کفایت مقصور</p>
<p>در مدح تخت شستن نصرة الدین</p>	

<p>شست خسرو روی زمین با تحقاق خدا یگان ملوک زمانه نصرة الدین پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم رضاش خط دوم از صحیفه اعمار فلک بطوع تقرب کند نخدمت او ایاشهی که بهنگام کین و شاقانت چو طاق و خفت زنند از طریق لعب کنند کسیکه خفت نداند ز خسروان خود را شکوه تیغ تو در زرم بیم آن باشد بیک ثبات که بهنگام کار نبودی گرفت عرصه ملک تو بستی که دگر</p>	<p>فراز تخت سلاطین مدار ملک عراق که مهبت افسر شاهی بطلعتش شتاق که عالم دگرست از مکارم اخلاق سجاش باب نخست از جریده اذواق چو دوستان بدارا و دشمنان نفاق مجره را بدوانگشت بگسلند نفاق بتیر تنها خفت و برب تیغ سر با طاق نند به پیش تو دعوی خسروی و طاق که از طبیعت آتش برون برد احرار به بر و لطف در آمد جهان جانی عاق برو محیط نه گردد دوائر آفاق</p>
---	--

سها چو برق زندگوهر سیت از تیغ
من آن تهمت در یادلی که وقت صبح
جهان مقرر شد و ایام اعتراف نمود
منم که برنج گیتی چو روز مشهور است
اگر سپهر بپوشد ز رای من راز به
بفکنند پروبال کرگسان فلک
به پیش من صف دشمن چگونه دارد پاک
چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد
ز حرص زهر چو شهاب نام و ننگ بفرشند
به پیش من تبواضع بساعتی صدره
هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی است
خدا یگانا هر چند ز رحمت باشد
گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر
کنون زمانه بر آنست که غبار دلت
ز دل بر آیدم اکنون و روی آندام
اگر ضرورت از غیسان نگیرم دامن
باز و طلبیدم همیشه خدمت تو
مرا بجز یک صاحب غرض زنجار مکن
ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و به بین

قرچ نور و بد قبه ایست از سپهر
بود و خیره کانه عطاء مختصم
که من خلاصه تائید و نایه ظلمم
همه قضایل جد و مناقب پدرم
چو جیب صبح همه پرده باهی او بدرم
همان زمان که به بیند تیر چار پریم
که لحظه لحظه ز اقبال میرسد شرم
ز زخم حادثه حاجت نیوقت حذر م
منم که ملک جهان را به نیم جو خرم
زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم
که هست فراموشی گواه معتبرم
ز حال قصه خود حرف حرف بر شرم
بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کند گشته بکلی و طیف نه بصرم
که گر نطق زخم تا حیان بود خطرم
چگونه دل دهم کز در تو در گذرم
روا دلا کزین آرزو رسد ضررم
که من بلوغ فصاحت و نعت باروم
که عاقبت توجه بر ما خوری ز بار و برم

حشر خجسته می کرد و راز بود

تا اینجا مقلد از زبان شاه گفته است

بنجید

در مدح عضد الدین طغان شاه

چو ماه یک شبه نهفت چهره از نظرم
 بداد مرده عید از لطف چنان که گرفت
 مرا از شادی رویش سبینه باز آمد
 چو خاک در کف پایش تمامم از خواهر
 بلا به گفتمش آتش ز مانگی نبشین
 یک امشب تو بهمان من بباش که من
 ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت
 و لم حایتی ز لطف تست زو بگذر
 حدیث جان نکنم کو گرامی آن نکند
 بسند کن لب بختک و دیده تر من
 مرا امید وصال تو زنده سحر دارد
 بسی بگفتم ازین جنس هیچ سود داشت
 بخواست ناله وزاری ز من چه بر خاست
 رخس که تابش خورشید روز چو ارباب داشت
 چگونه قصه من در جهان سمر شود
 ز بهر خدمتی عیب خود همین قصدت
 ملک نشان عضد الدین که از مایع او
 طغان نشه ابن موی که گوید در سکش

میه دو هفته در آمد به تنهیت زرم
 ز فرق تا بقدم جسمه در گل شکرم
 دلی که مرده و زنده بخود ازو خبرم
 اگر چه از میر تحقیق سر بر گرم
 مگر بوصل تو نبشند آتش جگرم
 ز روی خوب تو بهمان زهره و فرم
 به پیش خدمت تست آنچه است جضم
 که نیست زهره آنم که سوی او گرم
 فدای یک قدمت گر بود و صد گرم
 که در دو گیتی ازین پیش نیست شکرم
 و گرنه بی تونه عیشم باند و نه اشرم
 کز اشک و چهره بمید نقد سیم فرم
 برفت بر اثرش دل چو رفت او برم
 گذاشت چون علم عید در جهان سمرم
 که هر گوی که نشینم برین فشانم ^{فشانم} درم
 که جان بزم جهان بهلوان تجفه برم
 همیشه بر سر گنج و جواهر دورم
 که هست منطقه چرخ حلقه گرم

توضیح: یعنی قصید در مدح طغان شاه که در این کتاب درج شده است.

بنزیر پرده ایام هیچ راز نماند
 بدورِ عالم ازین آب و خاک ترکیبی
 کسی که در خور ملکست دوست در علم
 خدایگانا دانی که کیست در خور ملک
 بیاد ملک چو آب حیات نوش کند
 فلک مشام کسی خوش کند ز بوی مراد
 عروس ملک گرامی ترست ز آنکه بود
 مدار دولت و دین بر محیط آن خلعت
 ترا بیک حرکت کشوری در افرازید
 اگر چه خصم تو دعوای سلطنت سازد
 تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ
 عدوت اگر چه نماید چو خار سرتیزی
 کسیکه خاک جناب تو نیستش لبش
 همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد
 بعون عصمت حق دولتت چنان باد

که همچو ریزش درود منور او
نکرده اند به از طینت مطهر او
کنون گوی که ملکی کجاست در خور او
کسیکه عزم و غنیمت یکی بود بر او
اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
که خاکِ معرکه باشد عبیر و عنبر او
برون ز گوهر شیر شاد زیور او
که مرغِ خطی شاهیت خطِ محو بر او
چرا سپه‌نکشی بر عدو و کشور او
زمانه گرد بر آرد ز تخت و افسر او
چگونه پیش رود دعوی مزور او
شود چون غنچه بیادی دریده مغرور او
برون ز خاک بسازد زمانه بستر او
بود مسخر دورانِ سپهر و اختر او
که سپهر از بن دندان شود مسخر او

درمج نصرۃ الدین بن محمد

نبا شدت نفسی در سراز کله داری
بدین قدر مل با هم نگر، نخواهی داشت
بحسن خویش بدین مایه گشته خرسند

که سر بکلیه حسنران مافرد و آردی
چه دلبری که ترا نیست شرط و لاری
که سینه بخلی یا ولی میا زاری

مفتی کندہ از اجابہ مخم
مقامتہ غازیہ دہلی
دارکزیادت انظما
کتابہ از طبع مجتبی
وازیبن سے دو
مازیبن کی داد و دوا
مفتی زکریا دہلی
نور ملک مازنیہ دہلی

نرسن ملک جهان نام نیک زنده کنند مرا که با همه عظیم خسریه مفروش اگر بخیر و گرسر سراسر ازیم نرسد بحضرت تو من از بهر نان نیامده ام مهر بر پیش خرد آبروی من پس ازین تو بهر بخور ز جوانی و بادشاهی خویش	بقول مرده دلان بر میان فرن ترم که چون بکوی حقیقت روی همه هنرم همین بس است که بر آستان شست سرم که جایگاه دیگر نیز بود انیست درم حدیث نان بزبان آورم ز سنگ ترم که من ز دولت تو هر چون شکر بخورم
---	--

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

شهی که ملک قفا خرمند بگوهر او خدا یگان ملک زمانه نصرة الدین سر ملک ابوبکر بن محمد آنکه پناه دولت عباسیان که مهر و سپهر سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او شنشهی که سر سر محیفهای فلک بلال حلقه شود ز غیب در میدان بسر فزانی از ان پایه سر گذشت که نیز جهان چو خطبه آتش کند کواکب سعد ز نیم او چو معطر شود مشام جهان همیشه نصرة تا یید پیش رو آید باند و دشمن و نبال صورتش در گش	برید عالم غیب است رای انور او که بوسه جای سپهر دست و خنجر او مزین است رواق فلک ز منظر او بزند وقت حوادث پناه بر دور او سماک نیزه گذاری بود ز شکر او بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او به پیش رخ فلک سای و ملک پرور او های سای تواند فلکند بر سر او کنند قریح سعادت شار منبر او فلک عرق کند از شرم بوی مجر او به طرقت که رود بامیت منظر او چو خیزد صاعقه گز گاو پیکر او
---	---

در شمت تو چنان تنگ شد مضامی جهان
 توئی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو
 ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود
 ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد
 فلک بسند حکمت ازان نشاند که تو
 کمال فضل مرا شاید از مجلس تو
 یک سخن و هین ظلم را فرو بندی
 بقبر آب فنا بر سر فلک رانی
 ز خار حادثه تا نشکند گل انصاف
 ترا ذخیره عمری که چون ایامی ابد

که هست دم زدن و شمنت بدشواری
 چمن بزنگ زری شد صبا بطاری
 که ز گس افکند از دست جام هشیاری
 که گل بیای و بار و لباس زنگاری
 همیشه جانب انصاف را نگه داری
 اثر بود که تو شاه و خجسته اطواری
 بیک نظر شکم آردا بانباری
 بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
 بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری
 و راسی عقل تصور بود ز بسیاری

مطلع ثانی

زهی چو عقل علم گشته در نگو کاری
 کمینه قاعده تیغ تو جسا نگیری
 زمانه را که بفضلت بخواب در شده بود
 جهان کلاه ز شاد می برانگند که تو
 توئی که حجت تیغ تو قاطع است بدان
 درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند
 جهانیان بتواند فر چشم آن دارند
 اگر ستاره خلافی کند تونه پسندی

مسلم است ترا منصب جهان داری
 کمینه خاصیت هست تو گرباری
 کشیده خرم تو در دیده گل بیداری
 بهفت قلعه افلاک سرفرو آری
 که تو بملکت بحر و بر سزاواری
 که عذر رنگ برون می برد بر هواری
 که زیر دامن انصاف شان بگذاری
 و گر زمانه بفانی کند تو نگذاری

مرا که پشت من از بار محنت است و تا
 بیا به بین که ز بهر فشار محنت دم تو
 بدانچه از رگ من خون چکد در نیست
 تکلف نه بود لائق بزرگ تو
 ز خون دیده بر آنم که شرقتی سازم
 مزدوری هوسی می پریم درین حالت
 تا نباله زیر است میل و این پیداست
 ز طغما که تو با من کنی یکی این است
 یکی غم از دل من پایی باز پس نکشد
 بهر جفا که کنی بزمانه بندی جسم
 عنان فتنه رها کرده و این خوشتر
 زمانه را همسر دانند که نیارد کرد
 پناه ملت و دارای ملک نصره الهی
 ز چشم دولت او تا به نخت خواب عدم
 بدور از پس آثار عدل نتوان دید
 ایار سیده بجائی که گر جهان بود
 کلاه گوشه قدر تو از طسرتی نقاد
 فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم
 در آمده نازل زیر سقمت همت تو

من راق روی تو در میخورد و سرباری
 و چشم من بچپان میکند گرباری
 که هر چه میکنی از جنس آن سزاواری
 اگر سخرده نگیری و عیب نشماری
 که چشم شوخ ترا عاز نیست خو خواری
 که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری
 که دست من نرسد جز بناله و زاری
 که یک زمانم بی این سماع نگذاری
 که دست دست بدگیر غیم بسیار
 کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
 که عذر لنگی بیرون بری بر هواری
 بعد شاه جهان عوی جفاکاری
 که کرد دولت و دین را تیغ معاری
 و گر خواب ندیدست فتنه بیداری
 مگر زلف تبان نسبت شمشکاری
 ز بحر هست خود قطره کم انکاری
 ره بود از سرگردون کلاه جباری
 بجنب حرم تو در تهمت بکساری
 چهار عنصر عالم بچار دیواری

یکی از بوالعجبی های روزگار این است
 عجب تر آنکه درین غم منور دل شادم
 که یادگار بماند نشان چهره من
 طغان شاه ابن محمد که شاه انجم چرخ
 کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد
 دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند
 دران مقام که بکشاد خرم او دیده
 دران دیار که افستد ز عدل او سایه
 خدا یگانا برو فوق رای اسلاطون
 بیا فرید ز اقبال صورتی پس از ان
 چنانکه باوه بچشم پیاله نقل کند
 بر روزگار توان یافت انتظام جهان
 عجب نباشد اگر گردم فلک هر دم
 ز گرد خیل تو مشاطه گان عالم قدس
 زمانه حکم ترا چاکرے بود منقاد
 ایا ریاض امانی بخود تو حشرم
 اگر چه قاصر م از کنه مدحت خواهم
 ولیک دست حوادث چنان گلوگیرست
 سخن شکایت گردون شدت غدر است

که روز روشن من کرد چون شب و بجز
 بران امید که سعی کند فلک مشکور
 بر آستانه شاه مظفر منصور
 ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
 بروی دشت نهانخانه های کان و بجز
 زهریر پایه بر آورده سنبل و شبنم
 خرد ضعیف بصر باشد و فلک شب کو
 بقدر زوره بود آفتاب و وقت ظهور
 ترا خدای ز بهر مصالح جمهور
 حلول کرد در و جان مهن و شاپور
 پس از مفارقت تاک و قلاب انگور
 که از حمایت خوبی پیاز شد کافور
 نهان کند ز نسیب تو نیش چون غور
 کشند غالیه حسن گرد عارض حور
 فلک مثال ترا بنده بود مامور
 و یا جهان معانی سجا به تو معمور
 که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
 که هست دم زدم حلقه حلقه الصدور
 و گرنه عمتل ندارد مرا بدین معذور

لطف غایت
 در این کلام

کسیکه در محرم عدل رحمت تو گزینیت
 تو بادشاه جهانی چه باشد از نظری
 بر وزیر کار تو با این همه عزیزتی فضل
 درون پرده نکرت مرا عروسانند
 بکن معونت احوال من بستم قلال
 بضاعت سخن من ازان نفیس است
 همیشه تا که جهان را عمارتی نبود
 بنای عمر تو معمور باد تا به ابد
 ترا ذخیره فتحی که چون لطافت غیب

و گریه دست زمان و سپهر پاری
 ز روی لطفت بر احوال بندر بگماری
 روا بود چو منی در مذلت و خواری
 که زهره شان تبخا خرد پستاری
 که تنگ باشد اگر خواهم از فلک یاری
 که خبر ترا رسد اندر جهان خریداری
 مگر بشرط نگو کاری و کم آزاری
 که تو بنای جهان را بعدل معاری
 و رای عقل تصرف بود بسیار

در مدح طغیانسته نموده

که است زهره که با این دل ز صبر نفور
 اگر چه می شنود نعره غراب و لیک
 ندانم این چه دلیریت گوئیا که غراب
 غراب را چه خبر از آنکه بر شب از غم حجر
 حدیث حیرتوان گفت با کسیکه بود
 نه یک شب از لبش تشید و طبعش شکر
 گمان من به این بود پیش ازین کار
 دلم ز گیتی خندان حساب گزیده است
 مگر ز پرده برون اوستاده نامه من

در امان کند سخنی از وداع نیشاپور
 چگونه فهم گمت آدمی زبان طیور
 زیار خویش نبودست هیچ شب مجبور
 چگونه میگذرد حال این دل رنجور
 چو زلفت یار شوش چو چشم او مخمور
 نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
 چنین که دورم از و از درش ندانم دور
 که راه یافت از و صد هزار گونه گسور
 که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

چون بر غرمت سفری ساربانگنی
چندانکه آتش غضبت یک زبان زد
در ملک چو تو شاه ندارد کسی بیاد
هر کوشید قصه جسم کو بیا برین
تو سر تاج و تخت فرو نآوری از آنکه
هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد
مهر فلک ز کف تو شد سر بخار جود
چون خجرت هنر را بازار گشت تیز
در هر زمین که خارستان تو بر مید
چندان بقات باد که در صد نهر سال
تو شمع عصمتی بشب ظلم و رتاب
از عقل و نجات بر خور و جاوید باش از آنکه

بر شکل آسمان پرواز موبت غبار
بر ماه نو کند همه اطرافش از شرار
ای ملک از جمله شایان تو یادگار
در ملک طول و عرضش در حکم گیر و دار
چون تاج سرفرازی و چون نجات پادشاه
در طینت تو تعبیه کرد دست کردگار
آری چو مست دست تو دریا کم از رخسار
چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
تا نفع صور گلبن اقبال داد و بار
هرگز مهندسانش نه آرند در شمار
تو ابر رحمتی بسر خلق بر بیار
چون عقل کار دانی و چون نجات مکار

نصایح غیر فارسی

نصایح غیر فارسی

در مدح آتابک اعظم ابو بکر بن محمد و زهدیت عید

چون بز زمین طلیعه شب گشت آشکار
پیداشد از کرائه میدان آسمان
دیدیم ز تو نجات بدین لوح لا جورد
دوی فلک چو لجه دریا و ماه نو
یا بر مثال ماهی یونس میان آب
یا همچو یونس آمده بیرون از بطن حوت

آفاق ساخت کسوت عجایب انشعار
شکل لاله چون سر چوکان شهریار
نونی ست گوینا بهت کرم کرده نگار
مانند گشتی که ز دریا کف گذار
آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
افتاده بر کرائه دریا نخیف و زار

درین قصیده که در پیش نظر افکاش مزید شهرتم آنکه شود که برخوانند همیشه تا نشود کار عالم از فطرت بگیر عالم و بر خور مملکت که نماند برید حیث ترا دست در عنان صبا	جواب حل شود از شرم لولوی غشور زهی سجود تو ایام مکرمت مشهور چنانکه مرد خردمند را کند مغرور برون ز چشم تبان در زمانه هیچ فتور رسول حکم ترا پای در کاب دبور
--	--

در مدح آتابک اعظم گوید

در ابستدای کون جهان آفریدگار بر اصل چار طاق عنا صری پای کرد ویبای خسروانی انضر درو کشید آوازه ازین سخن اندر جهان فتاد آثار دولتی که فلک تده مدید هم مشتری ز لعل در انداخت طیلان یعنی که تخت جده بلقیس وقت را سلطان نشان آتابک اعظم که آسان قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر بو بکر بن محمد بن یلدر که تخت در ملک ز او اول و در ملک شد بزرگ ای خسرو که نوک سنانست بر دوز زم هنگام حمله با همه تندی خویش باد	بر بام خسروانی این عمت نادر نه پوششش فلک همه چون ایش استوار وانکه شمار کرد بر دوشا هوار تا از حجاب غیب شد امروز آشکار میکرد بر در تخته تقدیرش انتظار هم زمره از نشاط در افکند گوشوار آورد نخت پیش سلیمان روزگار سازد ز فعل مرکب اوتاج افتخار چون آفتاب بر فلک تند شد سوار مانند دایگانیش بر پرورده در کنار و انگاه ملک باز بدو شد بزرگوار از رفعت جوشن فلک آسان کند گزار در دست و پای مرکبت افتد ز بنیاد
--	--

از درویشی دیگر بر بام خسروانی از ده عقد نادر

آنکس که یکدم از می عصیانست میشد
 بفشار پای خرم که پیش از تو کس ندید
 بکشای دست غم که کس را نیوفتاد
 گیتی به نزد خود تو خاک نیست بی محاکم
 پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان
 در سلک ویر بود شب به شب ^{از بهر گهر}
 زادن لکنه باز کار جهان انتظام فیت
 تا روزگار قطب اقبال تو نخواهد
 و حسب حال خود سخنی چند داشتم
 کای آفتاب ملک من نور و انگیز
 تا از برای نظم مملکت ویرین جهان
 دوران دولت تو که نظم جهان از دست
 ملک تو همچو نعمت فرو رسد زوال

تا فتح صورت نشکندش ز حمت خمار
 بر ابلق زمانه بدین چسبایی سوار
 در مرغزار ملک بدین فریبی شکار
 خورشید پیش رای تو نقد نیست کم عیا
 هرگز بهین منطقت نشاخت از سیاه
 و ربانغ ملک بود کدو همسر خیار
 کاندید پناه جاه تو آمد بزنیهار
 ممکن نبود عالم شوریده را قرار
 لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار
 وی سایه خندای من سایه بدار
 کس را درون پرده تقدیر نیست بار
 باو چون نظم من ابدالدیر با مدار
 عمر تو همچو مدت افلاک بے شمار

در روح ملک نصره الدین در نهایت شستن بر بند ابو بکر بن محمد

سپیده دم چو زنده ابر خیمه در گلزار
 ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
 نواهی خار کن از عند لیب نیست عجب
 چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا
 هنوز سرو سهی در نیامده است برقص

گل از سر ز چه خلوت رود بصفه یار
 اگر نبوک مستلم صورتی کنند نگار
 که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
 چه موجبیت که گلها همی کنند شمار
 چرا بدست زدن خودش بر آیدست خیار

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من
 طمع مدار که کفار بشکنند صلیب
 جهان پنا با امر و زور زمانه توئی
 فلک ز جاده تو افراشت شپت برسد
 زمانه دست ترا دید ضامن از اوراق
 غبار مرکبت آن کیمیا و معتبرست
 کسیکه غرق قبول تو یافت در عالم
 قرار چون بودم در فراق خست تو
 رصد نهال که در باغ عمر بنشاندم
 زمانه تا ندید داد فضل و دانش من
 چه وقت غرلت و هنگام از دست مرا
 هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش
 هنوز از پس پشتم حایل جزا
 سر از بساط شهنت چگونه بگیرم
 بدان خدای که ذرات آسمان زمین
 بدان قدیم که در عهد اولیت او
 چو آسمان زمین را با نبیا فوخت
 چو آدمی و پری را با مبطوافت کند
 چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر

زمانه بر سر باطل نکا پداین اصرار
 بس است آنیکه نه بخندد و منان ز تار
 که روزگار بعد تو دارد استظهار
 ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
 شاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
 گشت سکه خورشید از تو کام عیار
 بچشم همیشه ملک ری بس خوار
 هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
 یکم هنوز ز بختم نیامدست بیار
 چگونه دست بدارم ز دهنش ز نهار
 نرانده دور تمتع ز گنبد دوار
 بجای غاشیه کمیخت ماه غاشیه وار
 نکرده بر سر شمشیر نیکوان اشیار
 نعوذ بالتدبیر از چنین سر و کار
 همی کنند بیایکی ذات او اقرار
 جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
 یکی ازین دوزخ است کفش او دشار
 برآمد از دل هر یک هزار ناله زار
 که ره نیافت در و هم و فکر غیار

در چشم همیشه ملک ری بس خوار
 هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز
 کلیم و از شاخ درخت بلبل را
 هنوز ناشده سوسن ز بند مهر آزاد
 چمن هنوز لب از شیر اینکاشسته
 نهاده ز کس رعنا خواب مستی سر
 جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه
 نه مجلسی ست سپهریست که مطلع او
 ز بس ترنم و احسان مطربان دردی
 کسی گمان نبود در حریم حضرت او
 زمانه نعره تحسین زند چو دشت شاه
 برسم خدمت و طاعت بجای سربازان
 نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد
 خدایگان ملوک زمانه نصره الدین
 جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه
 ز خاک مجاس او بوی سندی آید
 درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس
 زمانه تهمت بد خدمتی نهاد مرا
 کسی که او نبود آگه از عقیده من
 مرا چو فخر بعلم ست و آن علامت جبل

نمود

که باد غالیه سالیست و اهری لولو بار
 فروغ آتش گل کرد عافیت دیدار
 دراز کرده زبان چون مسج و گفتار
 چو شاهان خط سبزش و میگرد عذار
 هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
 درو چنانکه در آثار سال فصل بهار
 بتا بد اختر عصمت بساعتی صد بار
 همیشه مغر فلک بر نوای مویقار
 که از جفای فلک هست بر دلی آزار
 بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
 ملوک صفت زده بر در گمش همین بسیار
 فرارمند شاهنشاهی سلیمان دار
 که هر راه بهن بران او کنند مدار
 بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
 چنانکه حکمت عنبر طبع عطار
 باختار ندارد تو این سخن بگذار
 که شد زور که فرمانده جهان بنیر
 گر این سخن شنود باورش نقد ناچار
 کنون کجا برم این رنگ چون کشم این عیار

چ

چ

چ

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان
 بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ
 بچار بالش قدیش که بهراوزه اند
 بدان پلارک گوهر نشان که در کف شاه
 بدان سمند زمان سرعت درین پیک
 بحق این همه سوگند پاک از عظمت
 که چشم من بجهان آنزان شود روشن
 خدایگانا اگر کشف حال من بکنی
 در ترا همه شرق و غرب نفروشم
 ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان
 نصاب مایه من و انشاست و میدانی
 ز حضرت سبب غیبتم همین بودست
 چه داغها که ز چرخ شست بر سینه
 هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد
 اگر ز خوف و رجاء در تحیرم زانست
 مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست
 میان عالم و جاہل تفاوت انقدرست
 قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر
 بر فردا کس شنای تو میکنم تعلیم

که کس نبرد برایشان سبق درین مضامین
 خط نبرد نبرد تواند گماشتن و قمار
 دو سایبان سپید رسیاه لیل و نهار
 بسان شعله نارس در میان کباب
 بدان کنند سپهر انگمن و ستاره شکار
 بر آسمان درین حمل آن بود و شوار
 که آتانه شب بستم بچهره غبار
 ز صدق هر چه نمودم کمی بود ز هزار
 که خاک تووه قالی ندارد این مقدار
 کدام خویش و تبار و کدام ملک و عمار
 که این متاع ندارد جوی درین بازار
 که لبوده ام بدل آورده و تبین بیمار
 چه اشکها که ز چشم دویده بر خسار
 ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
 که پای بر سر گنجست و دست در دم نار
 اگر چه می زنم دم زانک و بسیار
 که این کشیده عنان باشد آن گشته هما
 بسر گیرد جهان گشته گیرین پرکار
 به شب و نطفه میج تو میکنم تکرار

نظم

نظم

بسیار از این شعرها در کتابهای دیگر آمده است

چنان نگاشت برالواح عقل صورت علم
 چون خط صبح و شفق لبست بر عموافق
 بصافعی که بیاراست باغ فطرت را
 بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد
 بدان جواد که چون ابر بادوستی را
 بدان کریم که چون باد خاکساری را
 بدان غفور که در یک نفس فروشوید
 بدان کریم که گر حضرتش طلبه
 چو دست حکمت او طی کند سجل وجود
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند
 بدان زلائل مهیت که در شبانگه عمر
 بدان منادی عزت که در سحر که حشر
 بتخصای کرامت که از در یحیی غیب
 بجزبه های عنایت که در مقابل آن
 به گنجنامه حکمت که سر تا ویش
 به روی نبوت که آن ودیعت را
 هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع
 بدان سکنه عصمت که در خیرتش
 بدان همای سعادت که رحمت ازلی

که خیره گشت در دیده الوالایصار
 ترا زوی شب روز ایتا و چون طیار
 بحس تمامت چون سرور و چون گلزار
 دل خدای شناس و زبان شکر گزار
 و جوه چرخ دهد سالها بیک ادرار
 کند مژده امداد لطف و اشجار
 هزار نامه عصیان باب استغفار
 شمار آن نتوان کرد تا بر روز شمار
 نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
 برون بر در و باغ جهانیان پندار
 کند زمستی غفلت نفوس را پیش
 کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
 در افت کنند حیات بدامن اختیار
 به نیم دره انسج و نصاحت ابرار
 کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار
 نبود هیچ اسینه چو احمد مختار
 که کرد عکس جنبش جهان پر از انوار
 پیرو داری یک عنکبوت بر در غار
 فکنده سایه او بر مهاجر و انصار

<p>هر کس که بر ضمیمه تو گردی شست از تو وانرا که با تو وحشت و کینه میان نهاد خورشید زیر سایه عدالت نیاید چشم فلک ندید و نه بیند بجز خویش از یک عدو دین که بماندست دفع او چون مصطفی بوعده نصره و ثلوق شد این دست بسته را تو کشادی که قسبت تا دیل تو امان چه بود پیش انا که ملک شمسیر تفسی بجز از آسمنه نبود این دین غمزه ز کرده تایید ایزد بادت امان ز حادثه روزگار ازا که</p>	<p>در حال گردش فلک شش خاکسار کرد دوران روزگار مرادش کنار کرد گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد آن لطفها که در حق تو کردگار کرد هم دولت کند که چنین صدر هزار کرد عیبی نبود اگر دوسه روز انتظار کرد آنکس که بود تعبیه استاد و ار کرد آن را دهد حندای که دین احصار کرد پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد هرگز بگرد و شعبده نتوانش خوار کرد عدل تو دفع حادثه روزگار کرد</p>
--	---

در شرح نصرة الدین ابوبکر بن محمد فی تمنیت عید

<p>صبح دگر از مشرق اقبال برآمد چون کوکبه عید با فاق رسیده آن وعده که تقدیر همی داد و فاشد آسوده جهان از لطف خورشید خوا شد اقبال غلامان میان بسته بخدمت فرمانده شاهان جهان اعظم تا بک شاهنشاه ابی بکر محمد که جهان را در گلشن ایام نسیم سحر آمد در باغ سعادت گل شادی برآمد و آن کار که ایام همی خواست برآمد چون در کف عدل شه داد و گرامد در بارگاه خیر و جمشید و نه آمد کز خدمت رمخش فلک از پایی درآمد از حضرت او مرده عدل عمر آمد</p>	<p>صبح دگر از مشرق اقبال برآمد چون کوکبه عید با فاق رسیده آن وعده که تقدیر همی داد و فاشد آسوده جهان از لطف خورشید خوا شد اقبال غلامان میان بسته بخدمت فرمانده شاهان جهان اعظم تا بک شاهنشاه ابی بکر محمد که جهان را در گلشن ایام نسیم سحر آمد در باغ سعادت گل شادی برآمد و آن کار که ایام همی خواست برآمد چون در کف عدل شه داد و گرامد در بارگاه خیر و جمشید و نه آمد کز خدمت رمخش فلک از پایی درآمد از حضرت او مرده عدل عمر آمد</p>
--	--

در کتابخانه
مجلس شورای
وزارت معارف
تاریخ ۱۳۰۲
شماره ۱۰۰
نصف اول

درازه میشود این ماجر اومی پر ششم
ز بهر خسر و ازین به دعا نمی دانم

کہ از مالیتِ خاطر کہے کند انکار
کہ بادِ تائب از جہادِ غمِ بنجور دار

درمخ نصرة الدين ابو بكر بن محمد

[illegible]

باز منی و با منی که از قتل کرد
و صفت منی که از قتل کرد

از کائنات ذاتِ تراختیار کرد
 گانید رسوم دولت تو آشکار کرد
 و انکه سپهر مفت و عنایه صرّحاً کرد
 همچون عنانِ نسیم تو مقیّر کرد
 همچون رکابِ عالی تو پایدار کرد
 آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
 همچون زبانِ سوسن و دستِ چنار کرد
 آدم بذاتِ نسبت تو اقتضار کرد
 در ملکِ دین بقوی رأی تو کار کرد
 نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
 و اقبالِ بر براقِ مدارت سوار کرد
 در پایِ دولت تو سعادت شمار کرد
 از پشتِ چرخِ شکر آلود و ان گوار کرد
 بوی زمینِ رحونِ عدو لاله زار کرد
 آنکس که وصفِ رستم و اسفندیار کرد
 بس شیر شکر زه را که شکوایتِ شکار کرد

12

<p>دورانِ فلک سخره فرمان تو بادا گنزار چنبره عجب دهناران که جانرا</p>	<p>کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد بهر لحظه ز اقبال تو عید و گریه آمد</p>
<p>در مدح مظفر الدین قزل ارسلان</p>	
<p>شرح غم تو لذت شادی بجان ده طاوس جان بحبلوه درآید ز خورجی شمعیت چهره تو که بر شرب لونه خویش خلقه ز پر تو تو چو پروانه سوختند زلفت بجا دوتی بیرون هر کجا دلست بهند و ندیده ام که چو تریکان جناب جو جز زلفت و چهره تو ندیدم که میخکب مقبل کسی بود که ز خورشید رخسارت گر در رخمن خنجر بر من منہ سپاس وقت است اگر لب تو برسم مزوری ماییم و آب دیده که ستای کوی دوست آن سبخت کو که عاشق زنجور قوسه وان طاقت از کجا که صدای زده و دل فریاد من ز طارم گردون گنج شست و پست نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پا در موضعی که چون دم روح القدس زند</p>	<p>ذکر لب تو طعم شکر در دهان ده چون طوطی لبست بدیشی زبان ده پروانه ضیا به آسمان ده کس نیست کز حقیقت رویت نشان ده وانکه چشم و ابرو نه هر بان ده هر چه آیدش بدست به تیر و کمان ده خورشید از ظلمت شب سایه بان ده بهران تابش زلفت آمان ده کین خاصیت همی رخ چون عفران ده بیار عشق را شکر و ناروان ده صد مشک ازین متاع بکیا و نان ده با این دل ضعیف و تن ناتوان ده در بارگاه خسرو خسر و نشان ده امکان آنکه ز رحمت آن آستان ده تا بوسه بر کعبه قزل ارسلان ده نصرت های رایت اودا روان ده</p>

آن شاه جوان بخت جهان گیر گردید
 نهاد به پیشش کله کبر و کمر بست
 نام و لقب کنیت عالیش خرد را
 ای دوخته ایام بخت تو قبالی
 در طلعت تو نور الهی بعیان دید
 زان سینه تنی کرد کمانت که عدو را
 شمشیر تو در ظلمت شبهای حاد
 اقبال تو ز یروز بر چرخ پیچید
 بود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد
 تو قریع همایون تو بر صفی منشور
 سر بر خط حکم تو نهاد هر که یک روز
 بود که تو تیر فلک چرخ زمان بست
 از بهر تماشای تو پرداخت زمانه
 در عرصه میدان تو افزود سعادت
 خصمت که پرستنده ستم خرد عیسی
 بر بوک و مکر عمر بسر برد و سودت
 آن مایه ندانست که بر هیچ نیاید
 شاهان منم آنکس که هیچ تو ز بانم
 تو شاه نه هر پرورد من بنده نه هر منند

در موی کب او همچو زمین بی سپر آمد
 هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
 در گام بشیر نی و شهد و شکر آمد
 کورانه همین طاق فلک آستر آمد
 آنکس که ز انوار خرد بهره و را آمد
 هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
 چون بر تو خورشید و طلوع سحر آمد
 در چشم جلال تو همه مختصر آمد
 بر مانده همنست تو ما حاضر آمد
 خطی ست که در گرد عذار نظر آمد
 در دایره حکم قضا و قدر آمد
 زان روز که پروانه ملکت بدر آمد
 چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
 آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
 اندر نظر عقل چو دنبال خرامد
 در حادثه بر جانفش مفاجا حشر آمد
 هر کار که در معرض بود و مکر آمد
 چون صفی تیغ تو سر اسرگر آمد
 این هر دو یکبار چو پای اثر آمد

پوشیده زهره جامه ز رفعت مثنوی در عهد چو تو شاه می که فضل سواب شاید که بعد عدت سی سال در عراق تا آسمان چو کسوت شب را فرو کن باد چنانکه کسوت عمر ترا تنفس محتاج خرقه ایست که در طیلان دهد دستور چرخ را بیت دریا و کان دهد ناخم هنوز خسرو باز نذران دهد گاه از شهاب سوزن که در میان دهد یک سر طراز ملکوت جاودان دهد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

تا غمزه تو تیر جهان در کمان نهاد بس جان نازنین که باران نشانه شد صبری که در میان غم و شکی بود فکری که چشم عقل بدوزد ز تیرگی و ندیشه که گم شود از لطفت و ضمیر پروانه شست دیده که تا کی وفا شود در خط شوم ز سبزی خط تو هر زمان بر سر زخم ز غیرت زلفت که از چه رو زین گونه مشکلات که در راه عشقت است و انیم یقین که نشکند الاثنای شاه منت خدا ترا که بنام خدا ایگان دست زمانه گوهر شاهی انبال نیک شاه جهان مظفر دین خسرو و عجم	چشم تو رسم خیره گشتی در جهان نهاد زان تیر ما که غمزه تو در کمان نهاد از دست محنت تو قدم بر کوان نهاد دست زمانه در دست زلفت عنان نهاد گردون بر بار ماکرت در میان نهاد آن وعده پاک لطفت تو در گوش جان نهاد تالمب چرا بران لب شکر نشان نهاد سر بر کنار تازانه گل ارغوان نهاد دل بروفا و عهد شبکل توان نهاد مهری که عشوه تو مرا بر زبان نهاد بر چرخ پیرسند بخت جوان نهاد در استین جگر قزل ارسلان نهاد کز خورشیدی بر سر رفعت آسمان نهاد
---	--

تیغش ز کله سر بمیخ و شمنان
 بیرون ز کائنات پرد صد هزار سال
 در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل
 اطراف بانج معسر که رایتج آبدار
 تردامنی دشمنش از روی خاصیت
 راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه
 هر سرگرائی که کند خصم او بعر
 ای خسر و یک حفظ تو نه گام اتمام
 هر جا که رایت از در تدبیر در شود
 پیرست چرخ و اختر نخب تو نو جوان
 فرمانی سلطنت آنرا بود بحق
 هر آنی که بر سر جوی کنند راست
 شب از موسوی نبود هر کجا کسی
 صد تر ازین جهان گذرد تا زمانیکه
 در از زم رستمی تو در زیرم عاستی
 با بحر بر زنی جو به پیشیت قدح نهد
 هر کو چو تیغ با تو زبان آوردی کند
 در گرد بارگاه تو کیوان شب تیاق
 شام خلایق از تو عزیز و تو نگرند

نسیرن سپنج را چو بها استخوان دهد
 سیمرغ و هم تاز جنابش نشان دهد
 نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
 از خون کشته رنگ گل از خوان دهد
 رنگ از برون چو جوشن برگستوان دهد
 مرگ از حذر عنان برو که گشتان دهد
 بازویش وقت حمله بگز گران دهد
 گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
 تقدیر بر وساده حکمش مکان دهد
 آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
 کش حکم تو بسایه خیر آشیان دهد
 چون رخ تو چو کونته قرار جهان دهد
 چو بی شعیب وارد دست سنان دهد
 اقبال در کعبه چو تو صاحب ان دهد
 که دون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
 ز مهر کسین کشتی چو بدست عنان دهد
 قدرت چو آب او بر زبان سنان دهد
 تا روز بوسه بر قدیم پاسبان دهد
 در ویشیم منزله که بدست هوان دهد

بدست ناخوشی آنکس - مانندم کاندم
 ز گرم طبعی من باشد اندرین بهره وقت
 کنون جو سرو سهی هر کجا که آزادیت
 بر غزار نگه کن که هر دوش گوئی
 هم از کرامت مرغان صبح خیز بود
 مرا شکوفه خوش آید که از تباری بهار
 نه همچو گل که چو در مدغچه نشیند
 پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد
 شکوفه را بنود برگ آن که بر سر شاخ
 خوشاک یار من بر میان سبزه باغ
 ز عکس چهره اوتازه نقشند بهار
 سحاب را ز برای نشان موکب گل
 ز هر گوش بنفشه که درج شاه شنید
 سرای پرده قوس تنج فراز افق
 حسام دولت و دین آنکه در مقام خمر
 خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش
 سپهر خرقه در اندازد از طرب چو بضر
 آرایش که بخت بگاه خورشید بود
 حمایت تو شب تیره را اگر خواهد

بدست من می صافی و خوشگوار دهد
 معاشران را اگر در سر شمار دهد
 عنان لعل و طرب سوی جویبار دهد
 زمانه خلعت دیبای سبز کار دهد
 که خضر حله اخضر مرغزار دهد
 زمانه را بنویزیت و نگار دهد
 دو بهشت دگر از بار انتظار دهد
 گلست کو برود جای خود بخار دهد
 قمر اگر گیرد تا گل ز غنچه بار دهد
 بوقت بوسه مراد حده کنار دهد
 طراوتی بگلستان دلال زار دهد
 جهان ز گفته من در شا هوار دهد
 ز عقد پر دین ناهید گو شوار دهد
 نشان طایریم ایوان شمر یار دهد
 قرار ملک بشمشیر بقرار دهد
 سپهر سزده راتاج افتخار دهد
 زبان خنجر او شرح کار زار دهد
 بکان و دریا سرمایه یسار دهد
 ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

در تنگنای بیهوده تاثیر عدل او
 قدرش رکاب با فلک اندر رکاب
 ای خسروی که صوفی بیجا ترا خرد
 از انتقام عدل تو بهجت خویش کینک
 چشم نهفته صورت قدرت بخواب دید
 بر بام هفت قلعه گردون تراز شب
 توبه قرینی از همه اقران بدین سبب
 دستت سر مخالفت دین را بیاود ^{بیش}
 جاه تو اسپ بر سر مهر و سپهر تاخت
 طبع جهان اگر چه پر از شور فتنه بود
 خبر سمرنه اجل بنزد خیرگی و مهر
 تیر تو مستحسنت که پیش از ره کمان
 آن سر که حرنج از خط تکلیف برگرفت
 تا در تبول عقل نیاید که آدمی
 جاویدری که نوبت ملک ترا فضا

نقاش صنع پیکر مرغ آشنای نهاد
 فرانش بازمانه عنان بر عنان نهاد
 همتای پیل جنگی و شیر ثریان نهاد
 در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
 سر چون عدوت بر سر زانو ازان نهاد
 حزم تو پای بر بر پاسبان نهاد
 نامت زمانه خسرو صاحب قلوب نهاد
 زان باد که در سر گزیر گران نهاد
 جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
 عدل تو باز عادت امیر امان نهاد
 در چشم دشمن تو بنوک سان نهاد
 تفتدیر مرده طفرش در دمان نهاد
 در امثال حکم تو بر آستان نهاد
 دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
 در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

در مدح ملک نصره الدین فی المدة حسام الدین

دم هواد و ناله تبار و هد
 نسیم باد صبا بوی زلف یار و هد
 خیال ناسوی بالین من گزار و هد

سپیده دم چو صبا شرو بهار و هد
 دل مرا که فراموش کرد عهد وصال
 ز آب دیده بوجی در او فتم که بجهد

نجفست بختِ حسودت چنانکه پنداری
 سنانِ معج توار چرخِ سرکشیده چنانکه
 ترا چو دشمنِ ناکس فرو نیارد
 میانِ خلق فراموش چون شود ملکی
 در آن زمان که بپاداشِ خشمِ خصمِ ترا
 سپاهِ بی عدوت بیم آن بود آنروز
 نهالِ معج تو که زجویِ فتح آب خورد
 سرِ پلک عطا داد کردگار ترا
 ریاضتی بده آن چرخِ تندر که بطوع
 عروسِ مملکت او در کنار گیر و تنگ
 ز صد دلیری بکی باشد آنکه تو فقیش
 اگر نبای اهلِ منهدم شود نیروان
 عدوت مثل تو آنکه شود که خنجر بید
 همیشه تا که مرین چرخ بدعالمه را
 تو پا پیدار بهان ز آنکه جای آنداری

زمانه روز و شبش کوک گویند و بد
سمیل را بستم بهیت جوار و بد
همین بود که بیامیت برزگاز و بد
که ملک را خلفی چو تو یادگار و بد
قضا بیل سنان سر غبار و بد
که هفت قلعه افلاک را حصار و بد
بوقبت حله سر بر سگال بار و بد
بجای خویش بود هر چه کردگار و بد
عنان حکم بدست تو شسوار و بد
که بوسه بر لب شمشیر آبدار و بد
حسام قاطع و بازوی کامگار و بد
ز حفظ خویش ترا حصن استوار و بد
بروز معرکه آثار ذوالفقار و بد
برات دار فنا معلت مدبر و بد
که کردگار ترا عمر پائدار و بد

مر از دستِ هنرهای خوشیستن فریاد
بزرگتر نو هنر در عراق عیلمی نیست
هنر نهفته چو علقا بماند زانکه نماند

که دارم بدگر گونه سیر کی نشاد
زمن میسر که این نام بر تو چون افتاد
کسی که باز شناسد مهای را از خاد

نوع و سبب ملک کسی در کثرت و گریز و تنگ

شهنش که بهنگام قسم اگر خواهد
توتنی که چو در راه دین قیاس بند
دران مصاف که تدبیر او طلاع کند
بدین دورویی و زنگی اگر اعتماد کند
بشفت اسد تند و نیم گرد و خشم
چنان روز و رسان چون شمشیر و زرم
نسیم او که صدق را آب زندان
اگر بخوابد رویش بگاد کینه و تهر
دران رصد که کنند ارتفاع طالع او
اگر کلین سر می رسد از قرار برگردد
وگرنه از پی سنجیدن رضاش بود
دبی مزاج صبور می که جرعه برزیت
اگر نه سکنه خیرت بود حسودت را
وگر مثل نمب ساری شود مخالفت
نمای گلین جود تو در ذبول ربیع
بخلق بر چه نه بستی در ضرورت را
یکی نظر نظمیر از تو التفات کنی
زبان عقل فریم بسحر بار و ستی
سخن زشت عبارت نمی جد و عجب

تو را زین غرض
نرمخت متلجه گردون حصار بکشايد
که ز قیصر زمار و اربکشايد
بمین و لیتر بمین و سیار بکشايد
ز روم تا بد زنگبار بکشايد
در آن مصاف که او ذوالفقار بکشايد
که بول ساخته چون از بار بکشايد
ز لال خضر ز دندان مار بکشايد
ز آسمان به دارا مدد بکشايد
هزار سعد میان بسته بار بکشايد
ولایت از فلک بی قرار بکشايد
فلک ز بهج ترازو عیار بکشايد
زستی از سر دریا حنار بکشايد
ز یک خلافت تو صد زیندار بکشايد
شکبها تو خون از غبار بکشايد
هزار خیمه ز دست چار بکشايد
خندای بر تو در اختیار بکشايد
علاقه شطرنج از روزگار بکشايد
ز زهره یاره زنده گو شور بکشايد
ز پری شکم اندام ناز بکشايد

مسند ایگان که بود نسبت معالی او امل زر غبت او در سخا همی نازد فلک ز بار بزرگیش عاجزست و رسد قضا مفر شده آنجا که حکم تو نبشت چو صد محنت اینجا رسید وقت دعا	حساب بخت فلک چون کی است از همتا چو دایگان عروس از حریفی داماد که این ضعیف نهادست و آن قوی بنیاد بیای طاعت و خدمت ببايد شل ستاد خداش در همه حالت معین و حافظ باد
---	---

در طرح قزل ارسلان

بجلقه که سبز لب یار بکشايد ز دست رفته و دستم زلفت در زلفش چو وصل او در امید بر جهان بست نبا امیدی و وصلش امیدوار شدم بعمر خویش دمی زنده آن جان مرده مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد مگر که تیر بران کرد نوک مرگان را ز خون من چه کشاید چو آب ریخته گیر خزینة خواست زمين چون کنم که هیچ نیست غرض عنایت بخت است کاندین بخنای خدا یگان سکندر زعفر منظر دین جهان کشای قزل ارسلان بیا دل پناه و بر شانه آنا بک اعظم	زمانه را و مرا هر دو کار بکشايد کز ان گره گریسته یادگار بکشايد چه سود از آنکه در انتظار بکشايد که هر چه بسته شود استوار بکشايد که من کنار کنم او کنار بکشايد ز نوک هر فرقه صد لاله زار بکشايد که خون ازین مژده اشکبار بکشايد پس آب دیده که در هر دیار بکشايد نگذر غیب دوری کردگار بکشايد حصول دین غرض از شهریار بکشايد که سهمش از جگر تیغ شرار بکشايد که خاتمش بر سلیمان شعار بکشايد که چشم فتح همچون او سوار بکشايد
---	--

<p>مخافت تو بکر زمانه دل در بست بدان حسدای که در صحن خلد خال جال کشاد عقد مروت بعد صاحب شرع ز باد سرحد سودت سپهر گرم و مانع عنایتش علم ساکنان گردون را برای شربت دلهای تشنه و خست که از قطش آب زلال خدمت او همیشه تا مدد عقل گردش دامن فنا زد امن عمر تو دست کوتاه باد</p>	<p>چنانکه بکینه مقام بکعبتین برزد برست لطف بر خسار خور عین برزد وزان سپس گره محکم و متین برزد بزیربیب مقصود پوستین برزد طرارانی علیکم لحاف طین برزد نوال ادبی و شیر و انگبین برزد همای ملک بسی پر بیا و کین برزد هر آنکه سز ز گریبان اربعین برزد که استین فلک از بهر دفع این برزد</p>
--	---

در مدح نصرة الدین

<p>قدوم ماه مبارک مبارک است بقال سر نخیش سلاطین آتاکب اعظم جهان کشای عدو بند شاه نصرة الدین سر ملوک ابو بکر بن محمد آنکه بکوفت گما وزمین را نهیب اند گردن بهمتنی که برز و عشا توان گفتن دران مقام که قدرش بعد ز نشیند کمان کین چوبزه کرد و نسر طایر نیز بسی نماند که از عدل و امن برخیزد</p>	<p>که باد بر ملک بجز در مبارک سال که هست طلعت او ملک مبارک فال که فتح و نصرة از اثار او برند مثال بصورت عمری از جهان بیرون ضلال ببند شیر فلک را شکوه او چنگال که از زمین و زمان سر کشد بهتلال رضا و بد فلک بهتین بصب نعال فراهم آورد از سهم تیر او پروبال بعد دولت او نام شب بر ز خیال</p>
--	--

نبرد است از رسیدم بختای بزم تو با بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا سیاحت مددی باد حد عمر ترا	که گریه بندد یک در هزار بکشايد عقیقه های گل از عتد خار بکشايد که عتد های شمار از شمار بکشايد
---	--

در مدح ملک مجاهد الدین محمد بن علی شعب

چو سنبیل تو سر از برگ یاسمین برزد رخ تو از عسرق و نازکی بدان ماند چو پیش روی تو زلفت حجاب تیره کشید دلجم بحلیس فضیلت رسید و بار نیافت دمی بوصل تو گفتم که شادمان گروم خلاص جان من از بحر تو یقین شده بود دلجم بشیشه آمال خویش سنگ نیاز سپاه عشق تو چون بردم کمین بکشا چو تشنه که رشدا گمان بر آب زلال محمد بن علی اشعب آنکه هست او بر آستانه او تا فلک نهاد حبیبین بزرگ قدر آانی که از کمال هنر از ان وضع و تشریف بجان خریدارند گرفت باز بهر آسمان ترا در بر در رخ گفته بناید که اندرین حسرت	غمخت بر نختین خنوم استین برزد که ابر قطره باران یا سمین برزد امیر رنگ تو گوئی بشاد چین برزد بتافت روی و برابر و هزار چین برزد خنم سراق تو ناگه سر از زمین برزد ولیک دود شک از روزن یقین برزد ز بهر عشق تو دلدار تا زمین برزد شنای صدر معالی بران کمین برزد و هم هیچ حنراوند مجاهد الدین برزد سرای پرده بر ایوان مفتین برزد هزار لمعه نورش سر از حبیبین برزد فلک ترا بر سر کل عالمین برزد که نه مهر تو گردون بهر نگین برزد زمانه با تو اگر یک نفس کمین برزد فلک هزار دم سرد آتشین برزد
--	---

از

لفظ منجلی
منجلی
بنا کردن
محمد بن

<p>اگر نه مستی نه فصل الاشکال ز انقلاب امور و تغیر احوال بذات خویش جهانی بگیر با حلال به بسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال</p>	<p>سپهر از غیاب سرشته نیستی شب و روز همیشه تا ز جهان نیست موضع خالی جهان ز ذات تو خالی مباد اگر چه توئی به برده مرکب تو دوست از صبا و دلبو</p>
---	---

در مدح مختص الدین سید الحق

<p>مگر سبید به بنیم حال سلی را بسی خطره نبود نیز عهد قربی را هزار بار بهر بیت شعر شعری را هنوز طعم شکرمی نهاد کستی را درو باند ز حیرت سپهر اعلی را اگر چه حال معین شدست جلی را و طاع کرد و بنگه دیار و ماوی را تیره باز فرو شدند من و سلوی را هم از طریق ضرورت صلاح تقوی را ز جای بر نتوان شدت قدس ضوی را بخلای عهدت عروس معنی را نگا داشت به باشم طریق اولی را ز شاعری چه برآمد جبر و داعشی را اگر چه هر دو صفت صلاست خنثی را</p>	<p>سفر گزیدیم و شکست عهد قربی را بلی چو بشکند از چهره اقرار اول مرا زمانه بعدد یک طعن میزد مزاج کو کی از روی خاصیت مذاق ز خانمان بطریق جدا فکند که چشم زمانه هر نفسم تازه منته زاید روزگار بدین روز گشته ام خرسند ولیکن از سر سیری بود اگر قومی بران غرمتیم اکنون که اختیار کنم رضا دهم بجاوداث کبیری شقت و ریخ برای تحفه نظارگان بیارایم اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم چرا به شعر مجرب و مفاخرت نه کنم نه در حساب زن آید نه در طویل مرد</p>
---	---

تعدادی قریب را

حکایتی از طغیانی

تغییراتی در بنام طغیانی

زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر
شمال ساست میدان تست سطح فلک
طرز ملک ترا آن طراوت تست از عدل
بجسته که سخن باز زبان تیغ افتد
بوفعی که امید از وفا سپس ماند
بزار نیز تو چه پندین بنزار بچه فتح
بهان بهد تو هرگز خراب چون گدود
زیر سینه اعدا تیغ بشکافی
ترا خدای گزیده از جهان و شاهی
خدا یگانا در عهد بادشا و شهید
من آن قبول کرامت میافتم که دیگر
کنون دو سال تمام است تا نمی نوشتم
گشته گشت ز طبعم و وسایل و ام
در آمد از در جانم نشا ط خدمت تو
من اینچنین که تو بینی ز گنجای خبر
من از روان قزل سلطان خیل گزیم
منم که با جگر ترشند خون دل بخورم
بسان زخمه لکد کوب باد سینه آنکه
مراسم اینهمه گشتگی ز تهت فضل

نگرد هیچ کس از هیچ بقعه استقبال
نمونه سر جوگان تست شکل لال
که تا ابد نه نشینند برو غبار زوال
کنز زبانه تنیغ زبان گردون لال
وراف گزند گریست خویشتن پیش نوال
بنوده او را جز با گلوی خصم وصال
چو تو بر رسم دما قین رو بر ز قنال
پس انگلی بنشانی در روز مرج نهال
حدیث خصم فسانه هست تریات محال
که عمر بر تو بحسب کرد و ملک بر تو صال
ورای پائیه من و هم را بنوده محال
ز دست غصه قدح های زهر لال لال
بریده گشته ز جانم علایق آمال
از ان سپس که گرفتم ز کائنات طلال
اگر مرا سببان در نه حیرت هست مال
اگر بغیر تو پروازم این شکایت حال
ولیکن از کجاست سفلد نخواهم آید لال
ز شاخ آمو دارد امید کعب خزال
که با چنین هر و سامان فضل ز فضل

بن خاک پای تو آن سا جری کنم در شعر
 مرا ببرد و در کسب نامم نیکو کوش
 جزای حسن عمل من که زور کار منموز
 همیشه تا زره عقل بر عقول و نفوس
 ترا شراطلا تقدیم جمع باد چنان
 مرا صمیمانه دیوان ز فریج تو باد

که پشت پای زند مجنرات موسی را
که آن ذخیره نماندست معن و یحیی را
خراب می نكند بارگاه کسری را
تقدیمی بنود صورت همیو له را
که ابتدا بتو باشد عقول اوئی را
چنانکه طعن زند کارگاه مانی را

در مہج سلطان شہ طفیل

چون هر وقت صبح از افق بسازد
جزای سپرخ بگیرد مرا به سختی نای
بروزمانه ناساز از سرم بیرون
چنان بدرد دل از سینه برگشتم آهی
بصاعت سخن خویش بنیم از خواری
من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی
گاهی چو عهد لیلیان نطق صبرم
ابا دشمر مرا نیز چاشنی مطلب
فتاده ام بگردوی که در شناسانیت
بقول نیک چو من نام شان آرم زو
کجاست کون بساط خدا یگان تا من
به پیش خسروی زمین به آرم بانگ

زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ
 دغای یار در آویدم بدامن جنگ
 هوای ناله نای و صدای زخم جنگ
 که هست آینه چرخ از ان بگیرد رنگ
 بشان آینه چین میان رسته رنگ
 که کس نشان ندید نام و نش و فرنگ
 گهی چو عذر خیلان باقی غم رنگ
 که در مذاق زمانه کیست شهد شنگ
 مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
 بفعل بدست ختم ما فرو بزند به تنگ
 بر دم چو شعری ارکان شعر رخ جنگ
 چنانکه در خم گردون قد غریو و غم رنگ

نه پهلوی باستانی و نه زرتشتی

بجزرت از آنکه در میان
فردی است که از آنجا که
در میان آن است که از آنجا که
در میان آن است که از آنجا که

اگر مراد منبر نیست راحتی چه عجب
سخن چه عرض کنم بر جاعلی که ز جمل
اگر چه طائفه پیش من درین دعو
ولیکن این همه چندان بود که بکشیم
بر آستانه صدر زمانه بفشانم
خلاصه فطر سحر مخلص الدین آنکه
وجود او که جهان را از ابتدای ظهور
چنان بنای تعدی خراب کرده رفیق
لطافت سخنش طعم نوشدارو داد
اگر صلابت او بانگ بر فلک نرزد
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنیست
نهی تجریت ایام بی برون برده
بدست خویش قلم در کشیده مغنی عقل
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک
هزار بار بدلیوان لذت برد کرده
اگر عنایت لطفی تو نیستی که از دست
عجب نبود اگر تند باد میبت تو
اگر بانه ستری نهفته در گردن
بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع

بند

بند

کمال طبعش او خود ز شرح مستغنیست

ز رنگ خویش نباشد نصیب حتی را
ز بانگ خردشنا سند نطق عیسی را
بریش خست برون می بزند اوی را
بدست نطق سر حقایق انشی را
جوا هر سخن خویش صدق دعوی را
سعادت از نظر او دست دین نمی را
بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنانکه منقطع آید اساس عدوی را
برای تربیت روح زهر افی را
بخالقی دهد اقرار لات و غری را
بما هتاب چه حاجت شب تجلی را
بعنف و لطف تو اسباب حیف بشری را
بیک اشارت رایت هزار فتوی را
چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را
جهان رهبر نشانت برات اجری را
نعیم نامتناهی ریاض عجبی را
زینج دین بگنبدی درخت طوبی را
اشارت تو معین شدت انهی را
و هم روح تو بالا اسکس اعلی را

شاه و آفاق اختسان توئی آنکه
 همیبتت چون شراب تیر انداز
 ملک را طلعت همایونت
 بندگانت بوقت کوشش و کین
 چون عمنان ظفر بجنبانند
 چون رکاب ثبات بفشارند
 بکشد دشمن ترا گردون
 طرفه مرغیست خسروا تیرت
 نخورد جز دلِ عدو طعمه
 زلف نصرت گرفته در خچال
 مرغ نه ماهی که هست او را
 بازمانده بسوی شست فلک
 ماهی دیده که صدمت شست
 من ندانم که چیست و آنم آنکه
 لاجرم یک زمان ز مهیت او
 ای فلک عرض داد صد باره
 نیک دانی که من درین مدت
 پیش ازین آرزو نداشته ام
 وقت آنست کین سعادت را

خواهد از خنجرت اجل زنده
 شمتت چون سماک نیزه گزار
 فال مسعود طالع مختار
 با حوادث شوند در پیکار
 از زمانه برآورند غبار
 باز دارند چرخ راز مدار
 لیک بزرگوارند از سردار
 کز پر کمرگان پرده هموار
 نکند جز حیات خصم شکار
 نامش فتح بسته بر منتقار
 دست در بارشاه دیابار
 و هین بی زبانش ماهی دار
 نرساند بکام او آزار
 می بر آرد ز تیر و سجده دار
 مرغ و ماهی نمی کنند قرار
 پیشِ رایت خزاین اسرار
 که جدا مانده ام ز خویش و تبار
 گر بیایم بر آستان تو بار
 همچو جان تنگ در کشم بکار

خدا یگان سلاطین بحر و بر طغرل
 بگرد مرکز خورشید مدار مهفت اقلیم
 ز عدل شامل باد بوی آن همی آید
 ایاشی که بریزد ز باد حمه تو
 تویی که خوشه پروین برین رواق بلند
 مثال بزم تو پر دخت نقشبند انک
 چنان بدور تو کار زمانه منظوم است
 اگر چو آتش و آبست خجرت چه عجب
 در آن زمان که اجل دشمنان جا به ترا
 چنان موافقت اقتدر سلاح را که کند
 چو بیک تو بدینال چشم کرد نگاه
 چنان شود که تیزی آن و تندی این
 کند سنان تو بازی بجان خصم چنانکه
 قیامت ز تیغ تو در ممالک روم
 همیشه تا تجارت زمر و شهجان کس
 تن صدوی تو نازنگ دارد آژده باد
 برات بخشش تو بر دجوه عامل مرو

بکند بیکار این هوشت اگر چه آتش و آبست خجرت چه عجب

بکند بیکار این هوشت اگر چه آتش و آبست خجرت چه عجب

که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ
 چو گرد قطب شمالی مدار مهفت اوزنگ
 که در کین گه شیران کنام سازد رنگ
 بروزم که دندان پیل و کام سنگ
 ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ
 هنوز نازده نقش وجود را بر سنگ
 که پوست از سر زین باز شد بهشت پلنگ
 که آیدست پدید از میان آهن سنگ
 شود مخالف آمال درشتاب درنگ
 زه گوزن زبان در دمان تر خدنگ
 کمان بگوشه ابرو در آرد آژنگ
 قضاکتاره کند زان میان بصد رنگ
 بقدر لشکران شایه ان چاکب سنگ
 مصیبتست ز کز تو در بلاد فرنگ
 بسوی آمل و ساری بیا در و نازنگ
 بسوزنی که نه آتش گدازدش نی زنگ
 معاش دشمنیت از نقد قاضی گیرنگ

در مدح ملک خنسان

کرده شاهان به بندگیت اقرار

ای جهان را به تیغ داده قرار

نظر خشم تو چو تیر قضا
 قدر تو چو پیرخ رار بوده کلاه
 تا تو وزان نعت بد جسمانی
 از دعا های خیر بر حاجت
 نزد معیار همت عالیت
 گر بسجده فلک شکوه ترا
 کشتش عطف دهن تو نشانند
 وز نسیم شمال تو نشست
 آب و آتش موافقت جویند
 تا ز تو پشت یافت بالش شرع
 گرچه زیر وزیر ندارد چرخ
 چیت مهر و سپهر با قدرت
 جا بهت آن شرف قلعه است که
 هر دم از شرم طلیسان تو چرخ
 هر زمان خانه سیه کارت
 هر که در منصبه قدم نهاده
 هر که در مدحت قلم بر داشت
 با عطا های نقد تو نه شود
 بهیبت خانه مخالف را

بر دل روزگار کرده گذر
 حکم تو کوه را گسته کمر
 بحسب و کان را نموده وزن خط
 راه گردون کشاده وقت سحر
 کم عیار است نقد هفت اختر
 بشکند کفهای شمس و قمر
 گرد و تشویر بر سیه گوهر
 عسوق شرم بر رخ عیبر
 هر کجا دولتت بود و اور
 فتنه پسو نهاد بر بستر
 چرخ زیر است و همت تو زیر
 احشامی در میان خاکستر
 کشتی و هم را بود و معبر
 بر سر شتری کند چادر
 و بد از راز روزگار خبر
 امر و نهی تو باشدش رهبر
 نامت اول بر آید از دفتر
 آرزو همنشین بوی و کر
 در فضاه فناکشاید در

بس بشکرانه بردت ریزم
گرچه پیش نه کرد کس تعریف
سخنم خود معروف نهست
زان چو تیغ زبان کشته کشته
گرچه یک شخصم از ده صورت
رکنهای سرمد دانش من
تازی و پارسی و حکمت و شرع
شمر من نیست آن فصاحت با
بلک از حد بلخ تا دیر مصر
آفرینش همه گواهِ غنست
من کی گویم قناده بخاک
گرچه باشد به نزد مهت تو
تاب از عمر و ملک چیزی نیست
هر کجا آئی در روی تاحش
خشد نصرت ز پیش و پس

طیج با پر ز لولوسه شهوار
که مرا چیت مایه و مهت دار
چون نسیمی که آید از گلزار
گوهر خویش تن کنم اظهار
دارم از علم لشکر جبار
همچو ارکان عالمست چهار
این دوا شعار دارم آن دوشعار
که بیک جایگاه شود پرکار
گرم کردست نظم من بازار
که ندارم در آفرینش بار
از ره تربیت مرا بردار
گوهر از خاک برگرفتار
بادی از عمر و ملک برخوردار
ویده حزم دولت بیدار
مدد فتن از زمین و آسمان

در مدح ملک نصر الدین

اے ز سخی تو بر فراخته سر
مقتدای زمانه صدر الدین
نخل از گوشه عمامه تو

دین یزدان و شرع پیغمبر
ای گفت کلمات را مصدر
تاج حضور و افسر قیصر

راست کیسالت و نیم شد که مرا
 اسبچه دارم از متاع جهان
 در سفر بار من کشیده و لیک
 تا که از بهر نیم تو بره جو
 تنم از فاقه خشاک شد که نشد
 گو که در حل و عتد ممتازی
 عسدم آن کرده ام که بیا بم
 در وجوه معاش می شود
 جوهری نیست در عراق و روت
 ایدل پاک ترز کیسه سیم
 نیست دولت و رای آنکه شدم
 بر من این ریج بگذرد چو گذشت
 بجای آنکه نظم و نشر مراست
 شکر و منت خدایرا کا مروز
 ورنه گرد جهان بکشت خرد
 تا ز اوراق روز و شب نرود
 چون قضا و قدر ترا شب روز

در عراق است حکم آبش خور
 همچو کلکت روان ولی لاغر
 زیر پالان کشد مرا بخصم
 باشم اندر جوان بستی خرم
 لبم از آب این کریمان تر
 چون رواداریم چنین مضطر
 سوی ماندران عنان سفر
 نه بر دو بیکر و دوستی عمر
 گردانند قیمت گوهر
 دی رخ زرد تر ز صندل زرد
 در میان سخنوران پرویز
 ملک محمود و نوبت سنجر
 نام من زنده ماند تا محشر
 چون تو صدریست اندرین کشور
 بار بار کز کرم نیافت اثر
 و شمع خامه قضا و قدر
 باد بر هر چه ممکن است ظفر

شبست از فخر بهتر از شب قدر
 روزت از روز عید فتح تر

یوسف مصر عالمی چه عجب
ای که بر سپرخ اوج تعظیمت
پیش شمشیر لعلت از دشت
در بے شرط فرصت نکند
عالمی از عطیات بر سر موج
منم امروز و حالتی که میر
فتنه در گردن کشاده کین
مختتم چون وظیفه های کرام
مارشادی چو دوستان تو آه
آندرای نور دیده اسلام
رخ متاب از سیه گلیمی من
منم آن طوطی که نظم مراست
می نخواهی که من نازک سعی
آسمان همچون بجای خود است
از کجا خاست این روانی جمل
آنکه خود را نظیر من دانست
این زمان در تنم است که چرخ
در برش ناله میکند بر ربط
من بر ربط زبون زخم زده

عشق شکر آید
نارنج ز شاخه به
نارنج ز شاخه به

که بتوروشن ست چشم پدر
نسرط از ز بیم نه نه پدر
صبح صادق بپایند خنجر
حکم خرم تو احتمال اگر
کشتی من چنین گران لنگر
گر بگویم نداریم باور
فاقد در روی من کشیده حشر
هیچ می نگردد یکدیگر
که گهی افتدم همین با
نیک در روی حال من نگر
که سیاهی دیدم در بصر
در مذاق زمانه طعم شکر
باشمت در جهان شنا گستر
همبران قطب و همبران محور
از چه افتاد این کساد هنر
گرچه او سنگ بود و من گوهر
می نیارد برو گماشت نظر
در رخس خنده میند ساغر
من چو ساغر عنبر بقی خون جگر

کینست من هست ابو بکر و عمر نیز آمده است بندگان نیست اینجا حرمی و وحشتی چیت این چندین کجایت شاه بهر سبزه تا جداران بر کابل نهاده روز خشم	سخت شوریدست شکل کار بو بکر و عمر قوتی باید همین از شهر یار و دگر تا نژاید بندگان با هست جاده و ظفر همچو رهبان صلیب و همچو حاجب بر حجر
--	--

در مدح طغیان

سحر چو تافت ز دریای خاوران گوهر نگار نخت چو لعل در زلفشان گوهر تراست لعل گهر بار و در میان گوهر نخنده چون لب یا قوت رنگ کشائی رخم چو زرشده و از جنج دیده هرست چنان بچشم تویی قیمتی ز بی درمی مرا بیا و مده گرچه خاک رم از آنکه سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من اگر چه سیم و زخم نیست هست گوهر نفس همین پس است که الماس طبع موج دارد خدا یگان ملوک جهان طغانشه آنکه ز بسکه خون معاند بر نخت روز مصفا سجرب دشمن بگ فعل اعجب تر زین بیمین نخت جو گیر و قلم بدست شود	زمانه کرد بدیج فلک نهان گوهر شکسته و ج درو شد بسک گران گوهر میان لعل حیرا کرده نهان گوهر ز شرم مبرو شود همچو زحمت ران گوهر نشانم از غم آن لعل در زلفشان گوهر که روز بزم بچشم خدا یگان گوهر بنحاک تیره کنند بیشتر مکان گوهر از آنکه ننگ نیاید ترا ز میان گوهر که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر چو خنجر ملک الشوق و نه میان گوهر نشان میکنند از جود به جهان گوهر گرفت در دای کان رنگ رخسار گوهر که همچو تیغ بر آوودن استخوان گوهر بصورت شبه از آنکه در میان گوهر
--	--

در مدح شاهزاده ابوبکر

<p>شاه بوبکر آنکه ملکش هست میراث پدر کز همه شاهان بدو زید همی تاج و گداز اسب او هر که که بخوشت پدید آید ظفر فر فروغ دولتش در چشم افزاید بصر گشته ام بجای و پیش بودم بخواب و خواب عرض کردم حال این خدمت بود کم مختصر خواستم دستوری و کردم از اینجا گذر نقد فرماید بشهر اندر همانا نیست در جای او نزدیک او خطش نویسد دورتر چاکران والا سگالم سوبو و سرسبر از سکا هت چاکرانم در و مند و خیره سر من نهادم گوش برد تا کی آرندم خبر تا خبر یابد بشه گیتی ز حال من مگر خانها پر گندم و جو کیسها پر نقد و زر زو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر شد مینر کار من با هست او در سفر نام من فاش شود در یک رست خط اندر مگر چاکران احمد منظور در بازار خر</p>	<p>بزرگوئی دولت از شاهان گیتی سرسبر آسمان از بهر اوتاج دگر بند و کنون تیغ او هر که که بدخشد پدید آید فتوح از حدیث پیبتش از جسم بر آید روان من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش رانی عالی گره می داند که تقصیر از من است مدتی از بهر حاصل کردن مرسوم خویش گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارم مقیم کی امان می برد هر بنده که باشد نزد شاه هست تجربه روز تا با خط عامل رفته اند یکدم حاصل گشت در و دیدن گشته اند من نهادم چشم در ره تا که آرندم نشان شرح انیمنی فرستادم سو درگاه شان من و مقامم نه بازگان که باشد مرا من کی مداحم و خدمتگر شاه جهان در حضر با نعمتی او کارم آید با نظام این شکایت می مرا تنهاست خلقی پس اند در همه بیچاره تر با نامم نشود و خطا</p>
--	--

در فیض پرتو تاج مرصع خسرو
 بدون کنند در آن بزم حوریان بهشت
 به پیش بارگاه کبریا پی شاه جهان
 بجز از نفس چاوشان درگاه بار
 چنانکه جای نباشد که از صواعق خاک
 در آن زمان که جهان سرد آورد و بفتنا
 بر ترس بفتند و اندر عروق حادثه خون
 بود بروم ز غم رخش بر تن قیصر
 خدا یگانا اگر زانکه پیش ازین گسخت
 فتور و فتنه و تشویش متفق بودند
 بدام زلف تبار پامی بسته شد تشویش
 کنون که کار حسد پادشاهانه شد آباد

بر آسمان چهارم زنده شد شکر نور
 سراز برای دعا از دریچه بامی قهقور
 چو صفت کشند بخدمت عساکر منصوب
 چهار حد وجود از صدای نفیض صور
 مجاوران عدم سز نمند سوی نشور
 وزان میان که فلک محزون شود تقصیر
 ز سهم شپرد اندر دماغ فتنه غرور
 فتنه ز خوف بچین لرزه بر مل فتنور
 قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور
 کنون بعد تو از یکدیگر شدند فقور
 بسوی چشم خوش شاهان گریخت فتور
 کنون که روی زمین شد بجلل کو معور

در مدح رکن الدین احمد

محمد شاداب درخت که تا سال دیگر
 بوی آن درو چو اندر خرد کار دمانع
 حمید هر سال بر آورد بر آورد امسال
 این گل و میوه همان که همین آرد و بار
 حمید را دست خوش خویش گرفتیم ازو
 ما به بینیم و کونین بر سپیم از شاه

از گل و میوه او بوی همین یابی و بر
 جز آن میوه نیاید چو غذا سوی جگر
 خلعت شاه زمین آن مکر شیر و شکر
 زمین گل و میوه چه گونی که چه باشد خور
 خلعت شاه جز این گونه نخواهیم مگر
 شان همین نیز همانا که برین است مگر

سپهر قدر اوست خرونی یابد
اگر تو دست سخاوت کشیده تر کنی
خروس عدل تو تا پزند دست بر عالم
تویی که هرگز پیرایه دار غیب شدت
زمین ملک تو پر گوهرست نیست
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و غم
زمانه گرچه که آزار دم نمیدارد
اگر چه لجه برآورد با بل و دریا
قصیده که بچ تو گفت بنده چو در
درین دیار بسی شاعران پنهانند
سزد بنظم چنین گوهری کنند قیام
همیشه تا که بهنگام نو بهار سحاب
نثار محبت از چرخ گوهری بار

در بعضی نسخه‌ها
اگر تو دست سخاوت کشیده تر کنی
خروس عدل تو تا پزند دست بر عالم
تویی که هرگز پیرایه دار غیب شدت
زمین ملک تو پر گوهرست نیست
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و غم
زمانه گرچه که آزار دم نمیدارد
اگر چه لجه برآورد با بل و دریا
قصیده که بچ تو گفت بنده چو در
درین دیار بسی شاعران پنهانند
سزد بنظم چنین گوهری کنند قیام
همیشه تا که بهنگام نو بهار سحاب
نثار محبت از چرخ گوهری بار

بخت در جود تو در گنج شایگان گوهر
بهیچ کان نهد نیز کس نشان گوهر
بجای بقیه نهاد دست ماکیان گوهر
به از وجود تو در حست زمان گوهر
که عقد جاده ترا هست آسمان گوهر
مرانها و زنج تو در دبان گوهر
کسی نفیگند از دست رایگان گوهر
بهیچ وقت نفیگند بر کبان گوهر
رویت ساختش از بهر امتحان گوهر
که نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر
از آنکه خوب نماید بتو امان گوهر
کند نثار باطراف بوستان گوهر
که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

در مرع ابو بکر محمد

اگهی که بار دوشاه بر سر پرست
سپهر مجره گردان بود بیانتخت
شام چرخ معطر کند ز نکست عود
تاره بر سر مجرقتد بجای سپند
مجاوران ارم بگسند بهر نطق

که باد تا بقیامت بعد او مامور
شمال مرده بر درواز برای بخور
بخور عطر معطر کند دماغ طیور
بدفع دیده خورشید بزره گرد غیور
درست باد صبا عقد باز گردون حور

ن پیش زبان تیغ تو در زینهار باد

پیش شبنان رنج تو در زینهار باد
در بانج دولت تو یکی جویبار باد
همواره که گسان سپهرش شکار باد
تا مشرب ذرات فلک را عدار باد
در گوش آسمان ز شررت گوشوار باد
در پیش قدم تو چو زمین برود بار باد
از خورمی همیشه چو دارالقرار باد
در دست تو بجز که رنج چو مار باد
حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
بر فرق خصم گوهر تغیت نثار باد
تا نفع صور خاصیت کوکنا باد
اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
حفظت همیشه به سر این بهشت چار باد

وان اژدها که در دم او کم بود حجم
بحری که ز مجره خلیج ست فی الشل
بازیکه بر سر عثمت دارد آشیان
بر مرکز مراد تو کان قطب دولت است
وز لعل مرکب تو که خطیال نصر است
گردون تیز حمله که تندی از و برند
دار الممالکت که مقرر سعادت است
تا زهره عدو چو زمره برون جهد
وقتیکه جنبش سپه فتنه بود
جائیکه جاوه گاه عروس ظفر بود
در مغز فتنه غنجر چون گدازات را
از دفتر اسامی و القاب بندگانت
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است

در مدح طغانشه مویده

رایت اسلام بر کشید نفرت
خبر و غازی طغانشه ابن مویده
خاصیت زهر و نبات و طبرزد
خنجر و سوسن بجای تیغ مهنت
در دل کان پاره با خون محقق

قصری بدی شد بسی شاه مویده
شاه جهان شهر یار عالم و عا
آنکه مرکب کند صواعق تهرش
و آنکه نشنید بعون بازوی دستش
از فرغ قهر و شدت غضب اوست

<p>ای بزرگی بتونا زنده مبارک یارب هفت چیز است که از نیت مرده است از تو یک شرق بیاراست بدین هفت ترا زانکه در زم سنا و ابر کلاهی و قبا خواست تا بنده بود اسپ ترا با صبا حرکات که در زم سبک روح چو سیم گر ملک بود مراد تو که آید بهر ای تو بر شکر بدخواه شتابان گشته نیک دانی که یک ساعت این نظم می عذر من بنده درین شعر سبک نایمخواه</p>	<p>خلعت خسرو دار اول افریدیون فر کله و کوز و قبا اسپ و سپر تیغ و کم چون ترا دید بدین نیت مرده در خوا زانکه در زم فروزنده تیغی و سپر خواست تا پای ترا بوسه دهد شمس و قمر سکنات تو که در زم گرا بنابر چو زهر آمد ای شاه کنون ز آنچه بستی بر خود وی تو بر جسمه بدخواه درنگی لنگ دوش بر پای میگفت شراب اندام تا بشعری شکم نیکو و فروا دفتر</p>
---	---

در مدح ابوبکر محمد

<p>شاه اساس ملک تو استوار باد هر آنکه که در دل اندیشه بگذرد هر گل که راحتی بدل آرد سیم او گر در ملک تو پریشانی رود در عهد تو نبشته خربست و بیش نه مازل ترین منازل قدر تو چرخ شد حسب تو تا بسط زمین زیر پای کند آنکه که بیاورد تو نشاء</p>	<p>عمر تو همچو دوزخ فلک پائدار باد همچون عروس ملک ترا در کنار باد در چشم دشمن تو ز نکت چو خار باد در زلف لبتان خطا و تمار باد در ویش اگر ز جود تو باشد چار باد عالی ترین مراتب خصم تو دار باد بر ابلق زمانه سرعت سوار باد جانش همیشه خسته تیر خار باد</p>
--	--

نماز از تو به نماز از تو به نماز

علی ترین مراتب خصم تو دار باد

آمد غمش ز لایت جانراستد بزور
 گفتم بجان شه که ز جانم بد است
 شاه جهان آنا یک اعظم که دولتش
 دارای عصر نصره الدین اختیار ملک
 سر دفتر خلافت بو بکر کاسمان
 شاهنشاهی که در عظمت بارگاه او
 حیدر صلابتی که بر مانی شمنان
 کشورستان سکندریانی که خضر فیض
 می خوردنش مبین که ز بهر صلاح ملک
 کیخسرو زمانه که جام جهان نهای
 چون وقت طاعت آمد و هنگام او بود
 از عبیره جهان بر تیغ و مقصره
 چون ابرکاب را بشمار عدد کشید
 میراث خوار ملک فریدون بعالم است
 دولت چو دید کوست قرار همه وجوه
 دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد
 هر چند من بکنج قناعت تو نگرم
 زان پیشتر که خاک زمین را بود قرار
 سر سبزی فلک بزمین بوس شاه با

در دل شست و قلعه جان را احصار داد
 چون ناهم شه شنید بجان ز نیار داد
 بازوی ملک ابقدم استوار داد
 کانیو باختیار خودش اختیار داد
 از دیده نزل بروز جاننش شمار داد
 بر آسمان رساند کسی را که بار داد
 شمشیر او نشان سر و فقر داد
 آب حیات او زمینی خوشگوار داد
 مشغولی بحشیم بد روزگار داد
 او را می و مخالف او را بخار داد
 پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد
 یک یک شد ولی یکی صد هزار داد
 و آنکه چو داد بعبود و بی شمار داد
 میراث را زمانه بمیراث خوار داد
 ملک وجود را همه بروی قرار داد
 از بسکه او شمار در شا هوار داد
 بی برگی تمام دلم را غبار داد
 و افزون از آنکه دور فلک را مدار داد
 ختم سخن نگر چه نکو یار داد

<p>زهره سنگ از شکوه تو جوهر آمد ای تبرسته و راسه چار عنابر رای تو در یک نظر مشا به کرده می که چو در لیت در هوا می تو صاف از دم سحر و عدوی تو طبیعت منشی حکمت نفوذ با تداگر میسج روز و جو دم چو روز ناله خست گر بشل آره بر سرم نه دامن دست اجل تا که در نیاروم از پای گر درین شعر کید و قافیه دست خاصه که این جنس گفته اند بزرگان تا عرق خد نیکوان بود از لطف بهمجوی از قطره های خون جگر باد</p>	<p>گردش چرخش لقب نهاد ز مرد جابه تو گسترده چار پیش مسند نقش قضا و قدر از تخته اجد از کرم سرخروی گشت چو بست جرم هوا بند چو مرغ مست در ورق حال من کشد قلم رد گرد و ز احداث روزگار مسود گردش ایام همچو حرف مشد وانند اگر سر کشم ز خط تو چون تدا فی عنرض از شعر قافیه است مجرد عند من از راه اقتداست ممد راست چو بر برگ گل گلاب مصعد خضم ترا از سموم غم عرق خد</p>
---	--

در مدح نصرة الدین

<p>نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد یاری کرد و طنیفه نوروز خواهم ترکی چه ترک سنگدلی ده چه سنگدل باشن بجای شست و بجام ترنج شکل چون مار مده خاکستم از خفه لبش</p>	<p>بوی بهار مژده زلفین یار داد گفت از لببت طب دهم از غمزه خار باد کز بهر بوسه ام و نه از انتظا ر داد او آب ناز خورد و مرا تاب تار داد در پی رفت زلفش و از مهره مار داد</p>
---	--

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد

ادب تار و خرد و ملک تار داد

و آنکه غصیان کردیکره با ترزو طاعت
 و ترزوی جهان از دعوی هم سرمنج
 لیکت فرق آتش که چون چهار قدر آمد پدید
 سایه چون طوبی فگندی بر طوبی اشی ازین
 که سخن نقر آمد اقبال تو آورد دست از آنکه
 لب من این بسکه گر حبشید و گر خیسوست
 تا سر آغوش من از فرق گنج آوینند
 شش از انت با دو گوهر پیش از انت با دو گنج

طالعش را چون ترزو سنگ در بر یافتند
 هر کجا از نیست با او جو برابر یافتند
 قیمت یک من جو اندر نیم جو زر یافتند
 تشنگان دزیر طوبی آب کوثر یافتند
 عزت عیسی ست کان اندر سمنم یافتند
 باغش در خواجه تاشی خاک این در یافتند
 تا طبق پوش عرض بر روی جوهر یافتند
 وان دعا را عرشیان مقبول و فقر یافتند

نزد آنکه ازین یک دو جو با از برابر یافتند

خیمه

در مدح ملک نصرت الدین

چه پر قوت که اقبال بر جهان افکند
 عیار موکب شاهست یا نسیم بهشت
 های رایت او سر بدره درنا ورد
 به منت است که برگردن زمین و زمان
 پیر عصمت و تائید شاه نصرت دین
 همان کشای ابو بکر بن محمد آنکه
 شکوه سایه شمشیر او بدو وجود
 بدو اگر چه یقین می شناخت هستی خود
 یا شعی که یک فتح باب هست تو
 دلی که عدل و چار سوی کون فساد

چه غلغلاست که دولت در آسمان افکند
 که بوی اسرار امان در شام جان افکند
 عجب که سایه برین تیره آشیان افکند
 طلوع رایت رانی خدا یگان افکند
 که در جهان گفت او نام سحر و کان افکند
 بر تیغ رخنه و دار و اح اسرار جان افکند
 زمانه راتپ لوزه در استخوان افکند
 خیال تیغ شمش باز در گمان افکند
 جهانیان را در اوج آسمان افکند
 مدای عافیت و مژده امان افکند

چشم

در مدح ابوبکر محمد

نه هر دولت ز آن

نقش آند دولت که آن در هفت منظر یافتند
 چون مرصع شد بهم نه دست این مجموعه را
 و او را عظم آتاکب نصره الدین که علقش
 خسرو عادل ابوبکر محمد که درش
 بادشاه بجز در کشور کشائی خشک تر
 مهره گل شد زمین در و در آن مهره را
 آسمان شد شکل گوی شکب اکیان شکل را
 هر چه شاید گفت کان از ابتدا یا انتهاست
 ای جهانگیر آفتابی کاستانت در و قطر
 در حساب طالع تو چیست میزان تا رسید
 هر که در پیمان ملکت چون سن شد بیج پنج
 و آنکه جز بر نقش نامت سکه را نظم کرد
 فتح کز سی ساله بود آواره اندر عهد تو
 فعل می بستند روزی مرکبانت با روم
 شرح میدادند روزی جریه ریزت را بشام
 بر دشت ظلماتی از توشه خشک آرزوست
 هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر است
 هر که چون متاع یک شب درت میداد

نه هر دو پنج امانت امانت است

نه اگر شایسته

نه بدست روحانیان بود

نه در حساب طالع تو هفت میزان با دشت

نظم آن نصره که آن در چار گوهر یافتند
 در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند
 آفرینش را از طوقش بر سر افسر یافتند
 گوش هفت اقلیم را از در تو نگه یافتند
 که محیط فیض او خشک زمین تر یافتند
 بر بساط امر او نقش میشد یافتند
 در خم چوگان او گوی مدور یافتند
 ز ابتدا تا انتها پیشش مستخر یافتند
 قطری اندر با ختر قطری بنجا و ریافتند
 کار قفای آن رصد بالای اختر یافتند
 گر ملک شاهست حلقش زیر چنبر یافتند
 گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند
 پاش داران تو اش در گرد لشکر یافتند
 حلقه گم شد از آن در گوش مقصیر یافتند
 قطره ما بود از آن در حلق شکر یافتند
 کان سخن تر بود که لفظ سکندر یافتند
 کان کمان که بود که طغرای سنجر یافتند
 کافق آب مدو صبحش بر سر افسر یافتند

چه خواهی از دل بیچاره شکمش اگر کسی که صورت خوب و دید و فتنه نشد مرا بشد ز غم بسته در هزار عشق	شدت حکم هوای ترا بجان منقاد نبزو عقل نباشد بجز حساب جواد زیاده میکنی از جور یک یکم چو زیاده
---	---

مطلع ثانی

مده ز آتش عشق آبروی من برباد بخون من چه می دست زلف عارض ز نوک ناوکش آن دیدم که از جنبش ز پیکرت که نشاید نگاشتن بقلم به دل فریب و خوبی تراست چو اشج را حسام دولت و دین کز بی صفاش کرد جسم عجم ملک اعظم اردشیر دوم شی که روشنی چشم کائنات آمد رسید مایه بذلش بهر غنی و فقیر بجنب رای درخشان دست زربین زهی رسید ز تیغ تو بر مخالفین حریم ملک تو آمد حصون زربین بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند در جو و خرم تو جز کثرت سواد نیست	که گر چه پیش تو هستم چو خاک که این کساد چو خواست غمزه ات این شغل را بهتباد بهر می شمرم زخم نشتر غصا و در آرزوی منم تیره تر ز روی مداد بتاج بخشی و کشور ستانی استعداد حندای عزوجل حافظ بلا و عباد که اوست افسر سلاطین و فخر اجداد برای ز غم اعدای و کوری حساد کشید سائیه عدلش بهر دیار و بلاد نه هر ماه سنیر و نه بگرداب جواد عقوبتی چو درایام بود بر عباد چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد گرفته است بروصیت جاده تو مرصاد فلک نفاذ ترا آورد به تشناده چنانکه هیبت محضر از میان اعدا
--	---

نخست موج که دریای هست تو بزاد

در جای

کشاده دید در امن و عافیت برخود
 هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو
 نخست موج که دریای دولت تو بزد
 مخالفان ترا هر یک بنوع دیگر
 یکی بر دیگری را فلک بخنجر تو
 چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا
 توئی که هست تو آن فراخ حوصله است
 ملوک سر نهادند زیر آن گوهر
 گریخت غرمت روم است گریزهای عراق
 زمانه ساز نزولت بقیروان پرده است
 عدوی ملک تو آن شب عمر دست بست
 همیشه تا که نه پید کسی عنان ز فلک
 بکام خویش بران مرکب نشا طوطب

کسی که چشم برین فرخ آستان افکند
 بسان آدمش ابلیس از جان افکند
 بجلگی خس و خاشاک بر کران افکند
 زمانه در فتن آتش الزمان افکند
 گلو برید ویلی راز خانمان افکند
 هزار صاعقه در راه کمرشان افکند
 که هر دو کون بیک تیره در دمان افکند
 که زیر پای تو اقبال را یگان افکند
 بود که فتح تو سایه بر این آن افکند
 ستاره برگ قدوست باصفهان افکند
 که طالعش نظر سعد بر جهان افکند
 مدار دور قضا هست بر زمان افکند
 که نخت با تو عنان است بر عنان افکند

در

در مدح ملک حسام الدین

دلیم که بر همه عالم غم تو کرد مزاد
 طغتم که می سپرم سال و ماه را خدمت
 گرفته نقش هوا میت درون تخته دل
 هرا ن خبر که بود در جهان زینج و عنقا
 بزغم صبر من از غم بدست خود دشمن

نخست موج که دریای هست تو بزاد

امید ده که ز وصل تو کی رسد براد
 جز اشک دیده خون جگر نه آب نه زاد
 بر آن مثال که بر پشت دست و همه سواد
 زبان را دوی عشقت بسن کند اسناد
 بلای عشق بر غبت همی خورد براد

در کیش غمزه تو شد انداختن جام
 بیمار ز گس تو چو مائل بخون باست
 نبود دمی که در قدمت از پی نثار
 جز در میثال بدین خطی ز عمارت
 دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط
 تو بادی چو سنگ و مرار راه صبر پیش
 یکبوسه از لب تو بیک جان خرید
 روزی بلطف در زخم آخر فطر کنی
 اعنی گفت جواد شنیده که جاہ او
 ای خسروی که تا زخم چرخ نگذرد
 بی مایه محاسن خلق تو باد صبح
 الا بوی لطیف تو مشاطه چمن
 بر زوایان رفعت تو و هم کی رسد
 با جود بیدریغ تو نسبت دست کرد
 شاهی که سایه داری خفتش دهد خدا
 طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد
 در خانه که گرز تو کوید در اجسل
 با تو کدام خصم نهد رو بکارزار
 کس با تو فتنه نکند تا صدای کوه

هزار و سکه که در دل افکار نشکند
 تن در و همیم تا دل بیمار نشکند
 چشم هزار لولوی شهوار نشکند
 نقاش عشق را سر پرکار نشکند
 معلوم شد که رونق گل خار نشکند
 آغ با چه آگینه که در بار نشکند
 گر عشق را حسن تو با ناز نشکند
 گر قدر ز رازان گفت در بار نشکند
 از مهر و ماه مایه و مقدار نشکند
 کس پیش حضرت توصیف ناز نشکند
 نزع عبیر و رونق تا ناز نشکند
 زلف نبشته بر رخ گلزار نشکند
 تا صد هزار پایہ پندار نشکند
 نقدی که در تر از وی معیار نشکند
 از شد باد حادثه خوار نشکند
 تا روز حشر گنبد دوار نشکند
 الا سر عدوی تو دیوار نشکند
 کز گاو گرز حمد تو زار نشکند
 از همیت تو در دم کسار نشکند

مراد و کام تو خواهد سپهر در دوران
 ز نور پر نشدی ز آفتاب شکل بلال
 بدان خدای که از کبریا و روی جلال
 نه ذات بی بدیش است تهمت اشبا
 که خسروی چو تو بیدار بخت عالی قدر
 شما چو موسم نوروز فرخ آمده است
 بخواب باده نوشین و اد وقت بده
 بهشت واریکی بزم ساز نوروزی
 که تا به تهنیه در پای بزم افشایم
 منم که یافته ام چیرگی و غیر ذرے
 بخند هست تو امان یافته ز صرف زمان
 بایر حرمت و آفتاب عاطفت
 سپاس ز مرده اقرا نعم از عنایت محض
 ز تربیت چو کنی بیشتر نیابم کم
 همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت
 سرادقات جلالت کشیده باد چنانکه
 قبابی ملت دوران تو بدین قد باد

شنا و حمد تو خواند فرشته در او را د
 اگر ضمیر منیرت نگریدی استمداد
 منزه است ز اکفامقدس از ایضاد
 نه ملک لم یز لش است و صمت خداد
 بخواب نیز بنمید سرای کون فساد
 که تا بلمو طرب عقل را کند ارشاد
 که روز رفته نگرود هیچ حال معاد
 چنانکه هست زائین خسروان معاد
 طویلهای دراز بجز حنا طر و قناد
 زینب دگی تو بر حمله مطلب و متراد
 چنانکه از اثر سعی مرقضی مقدراد
 رسید خوشه امید من بوقت حصا
 تو کردی او خدا زان پس که بودم از احاد
 به نظم و شعر حریری و صاحب عیاد
 بود فراخته این چار طاق سبع شاد
 که از نقاش طناب آید از نوام او تاد
 که دهنش ز روزاری رسد بر فور معاد

در شرح ملک حسام الدین

هرگز صبا از لب تو یک تار نشکند

تا قدر چین رونق تا تار بشکند

<p>دیده من از بیاس است در دیت گشتن تا بود زلف تو چو گانی دل عشاق را گوی دل می افکنم در عرصه میدان عشق چنگ در فراق عدل شامل سلطانم خل حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین آنکه در دیوان او قیصر بخت دم زند آنکه از لطف ضمیرش گرد گیر قضا صف کشد دیو و پری هر خطه تا بر تخت ملک</p>	<p>کامستان را تازه اشک از بیانی کند عشوت دهن گیر تو گوی گریبانی کند تا مگر آن گوی راز لبت تو چو گانی کند گردل سخت تو با من بست پیانی کند آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند و آنکه بر درگاه او فقیر درباری کند در زمانی جسمیان را جمله روحانی کند شاه رکن الدین و الدنیا سلیمانی کند</p>
--	--

مطلع ثانی

<p>جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند هزره باشد باقیاس موج گذرش گریسی در صلابت همچو وسی گشت شاید گرین خسروا گوین تو بر آسمان سازه مقام رای عالی تو دایم ملک دین را تربیت ساکنان ربع مسکون را که منقاد تواند هر مبارز روز هیچ تیغ مه نوی تو دید تیغ تو ابریت خون افشان که موج سل او بردت خورشید که حبت نه دقت کسوت خشم شیطان سیرت تو که کند با تو خلافت</p>	<p>نام او بر نامه تقسیم عنوانی کند نوک بر موج رستم و گزیر زبانی کند رحش اندر دیده اعداش شعبانی کند مشتی بهرام گردوز هره کیوانی کند از کمان نصرة و تایید سلطانی کند هر تو در هر مکان چون روح حیوانی کند پیکرش را پر نیان خود و خستانی کند هز زمان در کشور خشم تو طوفانی کند جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند آن خلایق الحق هم از سویش شیطانی کند</p>
---	---

ز نهان نیزه تو چه ماریت کز زبانش
 تیغ تو صفت دشمن و حکیم تو دست چرخ
 شب نگذرد که صورت قهرت خیال محراب
 حاضر بخواه کمر بستگی شود طمع
 پشت فلک ز بهر بودن کجا خد
 بر هیچ جز برای سرافشار ابلهقت
 شایا اگر چه مایه فضل مراد و لوح
 جز بهر نظم ز لود هیچ تو هر نفس
 تا نقشبت کسوت این چار کارگاه
 دامن اساس عمر چنان استوار باد

جز در دلبان خشم تو ز نهان نشکند
 آسان اگر به بند و دشوار نشکند
 اندر دماغ فتنه بیدار نشکند
 کاسخا ش از معده تا بار نشکند
 تا فعل نقره خاک تو مسافر نشکند
 گردون درم نرزد و دنیا نشکند
 سربار بی بضاعت اشعار نشکند
 نطقم در حزن زانه اسرار نشکند
 این هفت آفت که در کار نشکند
 کز هفت در نگردد و ز چار نشکند

در مدح شعر سلیمان

زلت سرستش چو مجلس پریشانی کند
 عقل با از پریشان نهیستن نبود گیر
 تا پریشان نیست بر سوسن نمی ساید سیر
 کی رود از زروئی عقل کاندرا فرمی
 از تکبر ز گس جادوی خون آشام او
 عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت
 ای نگار از کمال حسن تو راند سخن
 به پیش طلعت تو ماه گردون میزند

دل اگر جان در نیندازد گرا بخانی کند
 اندمان مجلس که زلفت او پریشانی کند
 چون پریشان گشت بر گل عنبر افشانی کند
 آنچه زلفت کافرا و در مسلمانان کند
 سوی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند
 کس نداند تا دران عالم چه برانی کند
 هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند
 سجده پیش قامت تو و سربانی کند

<p>تیر غرمت از کمانِ مستح گردد جدا مایعِ جاهِ تو شایه کرد و غربت اختیار خاطری دارد که چون در امتحان نشانی گردد و بر لفظ میمونست که کرد میت قبول تا وجود عقل کامل جمل را نقصان دهد باش باقی در جهان بینی ز عدل شامت</p>	<p>موی بر اعضا اعدای تو پیکانی کند تا درین حضرت بهج تو ثنا خوانی کند شاعری گر ساحوی گیرد با سانی کند گاه نظم و شعر حسانی و سبحانی کند تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند</p>
---	--

فی المدهج والموعظه بهج سیف احمد

<p>گیتی که اولش عدم و آخرش نیست بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل کشای لب بخنده که تو خفته از آنکه واثق مشو بجز که در خواب غفلت است مشکاته از نیکه گری بشل دور روزگار بهین طینت محنت و حسرت سرشته اند فی لی درین زمانه تو مخصوص نیستی از کائنات به ز ملک نیست هیچکس و ان آسمان که جوهر علو است نام او خورشید را که مردک چشم عالمست گردون خلایق عنصر و ظلمت نقیض نور از رنگ گریه بین و مگوکان ترشح است</p>	<p>در حق او کمان ثبات و بقا خط است پیوسته در تحرک و دوران چو آسیاست در خواب خنده موجب تسکین و بهجت آنکس که چار بالش از کافش تسکاست روزی دو همتی دهدت گوی این بخت که دوش و طیر بر تو بگریند هم رو است در هر که نگری بهمین دافع مبتلاست او هم اسیر دشت درگاه کبریاست بگر چگونه قاتش از بار غم دوامست تروانی ابریه مانع ضیاست آتش حدودی آب زمین و شمع هواست وز کوه ناله دان و پندار کان صداست</p>
---	---

زهی مبصر ملک ترا عنایت حق
مسافران فلک را بجهنم همراهی
و مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید
تو ملک بروی و دشمن بگرد تو نرسید
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد یافت
عیار مهر را خلاص تو نخواهد گشت
بترا بملک زمین تمنیت نیارم گفت
سپهر و مهر خجاک در تو می نازند
زمانه دامن دوران ز بیم در چند
اجل ز دشمن جا بهت جهان بپردازد
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند
لفافه امر تو در مملکت چنان بادا
در ریاضت تو چنان کرده ملک شکی را

عزیز کرده و بحق منزای از عزاری
مدبران قضا را برای هم رازی
بدان طمع که بخنیاگریش نوازی
که این مثل مثل مزور است یا رازی
حدیث سگ بود و دوست گاه ترازی
اگر به تنغ سیاست سرش بیندازی
اگر بیو ته کین سالهاش بگذازی
که عقل را بود آنجا مجال طاعتی
بیط خاک چه باشد که تو بد و نازی
چو دست حکم سوجیب آسمان بازی
چو لحظه بهتات ملک پروازی
تو شادزی که ز شادان عصر متنازی
که اسپ حکم بر اجرام آسمان بازی
که معنان برود با شریعت تازی

بمعج نصره الدین

زهی مسخر حکمت ز ماه تاما سه
فانی که از ره تبیین قسط روزی خلق
بو بندگان مژده خورشید بر درت شب روز
و آن ستاره شکاری که شیر میشه چرخ

شهی ستاره سپاه و سپهر دگر گاهی
بدست تست گرافوازی و اگر گاهی
نشسته اند مهر خد تمیکه در خواهی
ز بیم تنغ تو تن در و بر برو ماهی

گزارش از قتل زاهدی بازاری
از عین زاهدی
از عین زاهدی

رای مقدس تو که بر غیب مشرفست آن مختتم میسر که قریب چهار سال وین سدرتم نگر که در نیوقت روی من هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم گیتی بجای من ز جفا کرد انچه کرد تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع بادا همیشه قبله خوف و رجای خلقت	از ماجرای قصه من بنحیر چراست دوران چرخ بیخوض از عمر من بگاست از خاک آستانه شاه جهان جد است کارم شکایت فلک و شرح ایتلاست گر طفت تو تدارک کارم کند روست تلخی خوف هم بر شریقی رجاست صدر تو همچنانکه فلک قبله دعاست
---	---

چهار سال

از غایت

در مع نصره الدین

سر سلطنت اکنون کند سرافزاری فلک کلاه غرور این زمان ز سر نهاده خطاب خسرو انجم کنون بگردانند همای حشر مایون چو بال و پر بکشاد چنینی که قلزم دولت در آیدست بجز چنان بساخت جهان احوای دولت شاه ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین ازین سپس بعدا با تک پنج نوبت شاه خدایگان سلاطین عهد نصره الدین شکوه شهباشاهین متش شکست شان و پرچم رمش یکی بسر تیزی	که سایه بر سرش افکند خسرو غازی که هست افسر شده پسر سرافزاری که مصلحت نبود خسروی با بنزاری ازین سپس نکند چند دعوی باری ز موج اوند خطائی جده انجاری که از طبیعت اخلا و رفت ناسازی سحر پیروه دری یا صبا بنجاری کند منادی اسلام را هم آواری که دولتش سجودش همیکند باری دل عقاب سپهر از بلند پروازی گرفته قلعه گردون و گر بسر باری
---	---

از غایت

حضرتش را طایفه افلاک زید آستان
وانکه دور افکند عدلش خم را بروی کمان
نکته از لفظ او سرمایه دریا و کان
داده عدلش در حالک شده اسن امان
و هر نازاده چو تو فرمانده و گیتی ستان
بر سر بزم جلالت چون حل صد پهان
وای بهای میهمت را اوج بر جیسر آشیان
عدلت از رحمت جهانزادایه بس مهربان
چون قدر همواره بر آفاق فرمانت ان
چون عرق بیرون ترا و بغیر خصم از استخوان
آفتاب آبخا شر است آسمان آبخا دهن

سرور اعظم آتاکب نصره الدین کنه علو
نکه بیرون برو متغیش چین زر خسا سپر
تقوی از رای او پیرایه خورشید و ماه
و اندامه متغیش بر خلایق خطبه فتح و ظفر
کلب نا دیده چو تو لشکر کش و کشورتای
در در ایوان قدرت چون قمر صد پرده ار
بی بایق دولت را فرق فرقد پایگاه
دیت از دوش فلک انما کیم سن استوار
ون قضا پیوسته بر اعدا انسانیت کار کرد
از موم قدرت اندر تنگنای معرکه
و کجا از آتش تنگیت به آیه شعله

مطلع ثانی

ملک را دل بر تقوی باید نهادن جان و دل
تا ترا بیند بر دست دیگری عدل عنان
در سخا صد حاتم در عدل صد نوشیران
نیست اندر پرده غیب دولت رازی نهان
تا کند تمنع تو دفع فتنه آخر زمان
بعد ازین در سایه عدل تو باز آستان
گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان

از تو کس را اندیشه شای ترید و به جهان
سمان با صد خبر از ان عیده آخر کوریت
و شاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو
ست اندر کیسه پنج از گفت نقدی دریغ
منع از دور و وجودت بهر آن تا خیر کرد
بتواند در سندهای شستی روزگار
بنیاه حفظ تو از بهر ترتیب رزمه

بحکم برخودی چون خرد برار و اسج
 بمصر ملک خدایت غریز کرد و هم است
 زتست چهره دین را تراوت از پی آنکه
 بردستان تو از چشم روز بنیانی
 شکست نمانده از هیچ روی در عهدت
 کجا کند مه و خورشید چون کشتی می لعل
 حسد ایگانا دانی که خدمت تو مرا
 زمانه سز ز شتم کرد و گفت خیز چرا
 جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش
 اگر قتاده ام از خدمتش شبانروزی
 مرا چو شاه گزید است و شاه را نیز دان
 رسید موسم نوروز و شمنان ز حسد
 تو بر سر یک شش شسته چه عجب
 بر غم اعدای عمت در از باد از آنکه
 با مرو نمی بران در زمانه حکم که نیز

بر فوق خوش سخنی چون سخن در افواهی
 که داد تحت غریزی بیوستن شاهی
 بر تیغ حجت آثار صفت اللهایی
 دهد ضمیر تو از پیر حیرت آگاهی
 مگر بطره جعد بتان خرگاہی
 بر روز پیش تو خورشیدی لبش مای
 مقدمت بر اغراض مالی و جاهی
 قتادی از در شاه جهان بگریاهی
 که زین میان منم با تو محطی و شاهی
 گزیده ام بدعا خدمت سحر گاهی
 نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی
 مای ز من نفسهای سرودی مای
 اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی
 نگیر و از پی خفاش روز کوتاهی
 زمانه را بنود چون تو آمد و ناست

در مدح نصرة الدین

بمجموع سلطانی و همچون پیر سلطان
 فرصتی باشد طرب زین نکوتر در جهان
 در نپاه دولت فرمانروای انفس و جان

ای بنشته دولتت فشو ملک چادوان
 موسم نوروز ملک تویم و شاه جوان
 تخت نبشین و مربع تاج کو بفرار سر

بجز نیست قدر تو که در ویر که غرق شد
 بر خیزد از زمانه یکبار حرث نوسل
 هر چند کور گشت عدد وید کایزوت
 با حجت چنین که به بند زبان چرخ
 بر باد داده هیبت تو خرمین قمر
 وقتی که گم شود در سر کشان خود
 تو در میان لشکر چون موربی عدد
 ورتازی از کمانه چو شیران جنگجو
 آن لحظه کس ندارد پای تو جز کباب
 بر خواه ملک راز نهیب تو آن نفس
 ای خسروی که تیغ فنا را قضا برید
 گر گم شود پی زحل از چرخ ملک نیست
 گیتی طمع نداشت که تو سرور آوری
 آنهم تو اضعیت که کردی و گرنه چرخ
 دندان آره ما هنرست اره تیغ را
 محتاج نیست طلعت زیبای تو تباخ
 بستر و بدست صبا دایه بهار
 ملکز دولت تو که دارد نسیم خلد
 ماه تو سر فراز و قبول تو در شکر

هرگز نفیستد از پس آن باز به کمران
 که دفع قتل را نبود تیغ تو ضمان
 بگزید و کرد بر همه آفاق کامران
 تیغ ترا سزود که بر اعدا کشد زبان
 دامنش زده شکوه تو در راه ککشان
 روزی که بگذرد قرن پر دلاان روان
 هر یک چو عیوبه بفرمان تو میان
 گوپال بن زمین زنی و بانگ بزبان
 دان روز کس نگیرد دست تو جز عنان
 خون در جگر بنخو شد و منفر اندر استخوان
 بر دشمنان دولت تو کرد امتحان
 بخت تو آگاه هست چه حاجت پاسبان
 تا سایه بر سرست فلکذا فسر کیان
 داند که مشتری نه بنار و بطیلسان
 عیبی ست سخت ظاهرا نیست عیبان
 شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
 گردان به بین لاله در خسار را غوالان
 آسوده باد تا ابد از آفت خزان
 ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

تا جهان را میوه فستج و ظفر بار آورد دست در هم داد و اسباب جهان را تا بپاید گردش گردون تو با گردون بیای تا ابد عهد یایونت قرین بادا که تو	تمرت اندر دیده دشمن همی کار و نشان آسمان را ماند انگشت تحیر و روان تا بماند نوبت عالم تو در عالم جان هم نگو عهدی بجدالت و هم صد قران
---	---

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز فرودست فرمانده جهان بر هر طرف که چشم کنی جلوه ظفر آرام یافت در حرم امن و جش و طیر گردون فرو کشاد کند از میان تیغ ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطلع منسوخ گشت قصه کاوس و کیقباد بالید ازین نشاط تن تخت بزرمین در غصه خون گرفت چو مل ظلم را جگر شاید که بگذرد ز پی من نه ز پی هاس سلطان شرق و غرب قزل ارسلان گشت آن شاه شیر جلد که شاهین پیش وقت طرب بود دست و جام می بود هنگام کین چو نیزه برافرازد از کف شاه توئی که حله پاس تو بر حد و	ماند بر صفت ارم و روضه جهان وزیر حبت که گوش نمی فرود امان و آسوده گشت در کف عدل از جهان و ایام بر گرفت زه از گردن کمان ویرست تا زمانه نداد از کسی نشان و افسانه شد حکایت دارا و اردوان بگذشت ازین نوید سیرتاج ز آسمان فرخنده باز ماند چو گل عدل را روان زین پس بر سر سائیه خیر خدا یگان با صدیت کابش ایام را توان دار و فرار گشت گره عرش آشیان بر بزم زند خیره بحر و دین کان مریخ را خطر بود از صدمت شان چون برخیل سائیه سائل بود گران
---	---

ندیمکنان که طهر آن تست لیک ستگیر خلق خدائی در نیجهان	اورا چه قدر پس بود ایزد طهر تو با و اخدای و در دو جهان دستگیر تو
---	---

ترکیب بند و روح آنا یک اعظم

ای نگار جشن خزان را بسازگار بیش لاله رخ و گلزار عارضت در بنفشه گرچه فراموش کم شود دری بنفشه بر طرف چشمه حیات یواب ز گس از دم دی بسته شد روست گفت قدح زباده رنگین که رنگ کرد شد زرد روی سبزه در شک خط لیک	مارا بس است صورت روی تو نو بهار نسوخ شد بهار گلستان لاله زار مارا از و بود رخ زریات یادگار سهل است اگر بنفشه بروید سجو مبار بکشای آن دوز گس بر خوابت پر خمار مشاطه دارد دست طبیعت کفن خمار سر سبز ماند سرو با قبال شهر بار
--	--

نصائح طهر قاریابی

شاه جهان آنا یک اعظم که در بند
گزرش بر آورد ز سهر بد گال

می عید نیکوان بده آن می بیاید اویم داد تو به بی عید چندگاه جان سرشته اند تو گوئی شربت می ترا بعید صفت کرد عقل باز اتش هوای تو بزحاست شرم عقل زنی مگر که موسم عیش است ازین سبب بشم بد زمانه با قبال شد بدخت	نمای نیم شب رخ چون با مداد عید اکنون می و همیم کی لحظه داد عید بر می نهاده اند تو گوئی نهاده عید چون نیک نگار نیست نخل شد ز یاد عید وز آبروی خوی تو نبشت با و عید کافاق شد مسخر حکم نفاذ عید هر تر غمی که صحبت از کشاد عید
--	--

در مع نصره الدین

ای هر دمه نیت بخت را می منیر تو
 فخر ملوک نصره الدین بیشکی گوئی
 آن سبزه را ختری که ز روی مناسبت
 آن بدر ز راهری که مقدر شد از ازل
 سرمایه سجاد و معادن بود حقیر
 شد مکرمت ملازم فداست ز بهر آنکه
 نقاش صنع گر چه که او ستاد حاکمست
 اهل زمین اگر چه اسیر ز ما نه اند
 گردون که پیش موکب حاجت پیش است
 آنرا که سر دوباره بر وید چو گند نا
 حیفی تمام باشد از آنجا که ایتیست
 جمشید راستی تو از آن لاف می زند
 سلطان نشان عهده ای از آن بر طبع
 گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او
 دانم که هست انجم و سیاره را رجوع
 صاحب قبول صفه روحانیان شد است
 ثابت نمیشود بپراهن عجل و شمع
 خلق ترانیم عبیرست لاجرم

حل کرده عقد های فلک را ضمیر تو
 کایز و برای نصرت دین شد نصیر تو
 دریای اخضرست کمینه غدیر تو
 تا حشر در منازل دولت مسیر تو
 گر نیتش کنم بطنای حستیر تو
 تو ناگزیر اوئی و او ناگزیر تو
 شکاشت بر صحنه امکان نظیر تو
 انیک زمانه با همه شوکت اسیر تو
 هر دم سپر بپایند از سمیم تیر تو
 لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو
 جز تیر اگر شود سوئی دشمن سیر تو
 خورشید روز و شب ز کلاه و سریر تو
 مرتخ زیر رایت کمتر امیر تو
 در سلک بندگان تو آرد و بیر تو
 لیکن بقول حاجت رای وزیر تو
 نخت جوان به تربیت رای پر تو
 هر دعوئی که آن بود دلپذیر تو
 شد جیب چرخ پز نسیم عبیر تو

سرد و سرد آمد دوران روزگار	
<p>شام چو عکس تنغ تو بر دشمن اوقات تخم تو ناگهان نفس سر بر کشید پیاکی که صبح کرد گریبان چرخ را ای خسروی که از صفت خلق خلق تو من شکر نعمت بکدامی زبان کنم خورشید و نه رسایه من شک میبرد بفر از سر بانسرهاهی که دشمنت</p>	<p>مه راز بیم صاعقه در خرمن اوقات زبان لوزه بر عظام دی و بهمن اوقات بر کسوت جلال تو در دامن اوقات اندیشه در میان گل گلشن اوقات کز شرح آن زبان خرد الکن اوقات تا سایه مبارک تو بر من اوقات در زیر پای حادثه برگردن اوقات</p>
در مدح اتابک اعظم	
<p>گفتار تلخ زبان لب شیرین و زهر است بکشای لب به پرشش من گرچه گفته اند تا بگریختی از سر عشاق دست مهر هر دل که سخره فلک چنبری نشد دلف تو افکند رسنش هر زبان دراز آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه چشم بجا دوی بدل چادر بابل است گرچه بنجای کافر و جادو بود بهشت رخسار خوب و خرم همچون بهشت تو آمد خط سیاه بلا لائی رخسار</p>	<p>خوش کن عبارتی که خط به خوشتر کان قفل لعل بار تو آن دیج گوهر است هر جا که در هوا میو دست است بر دست در چنبره دلف تو اکنون سحر است و اندک عاقبت گذرش هم چنبر است رویت در بهشت وایت آب کوثر است زلفت بکافری عوض کفر خیر است وین وجه نرواهل حقیقت تصویر است آرام گاه جادو و ماواهی کافر است وین نیز منصبی است که لالاش عنبه است</p>

بجای این که
بجای این که
بجای این که

چون

قطب یوک نصره دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو تخت و تاج بخش

ای یار بر نشین که بیایستاده
تا تو نشسته بودی مجلس شبت نور
راز می که بر صیغه دل می نگاشتی
هر دم ز شعله بر دل شب غیش منبری
بر سر نهادن مهر و در قهر مانده پاک
نی نی ملامت نه کنم جای آنت هست
آن بوسه که بر لب مقراض میدی

عنه از دل
و هم در فلک نود
نهادن مهر و در
و از دلش کردن
از مصطفی است

بامانه در موافقت جام و باد
ما چشم روشنیم چو تو ایستاده
امشب ز راه دیده بصر نهاده
عیبت نمیکنیم که ز نور زاده
دیدم که سخت زخم دل صحت داده
کز روز وصل در شب حیران نهاده
وی بزنگین خسرو آفاق داده

یو بکر بن محمد بن یلدر که هست
در زیر پای هست و فرق سیده

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک
از کامم اردو بدو آورده ملک را
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ
تغ تو خاک ملک همه زده بخته کرد
پختند گلنار هوس ملک عاقبت
آید خسروان همه در سایه های
ملک جهان ترا بدعا خواست از خدا

بر قامت تو دوخته دولت قبا ملک
هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملک
جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
روزی نبود شان که تو بودی برای ملک
آمد بسایه دلت انیک های ملک
دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای همچو جهان خلاصه ارکان روزگار

<p>بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانکه هر جا که با عنایت لطف تو در جهان در جنب آنکه از تو ضامن میکنند فلک از صد گلت یکی نه شکفتست باش تو تو ملکست بعدت و شکر نیافتی آنرا که عیون و عصمت ایند مدد کند تا اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل جاویدری که قوت خشم و رضای تو</p>	<p>با سقمت آسمان به بلند ی برابرست تا بوت و دار بود کنون تخت و منبرست این منزلت که یافته پس محقرست کا کنون هنوز گلشن نخت تو نورست کیمن قصمت از سبادی خطرت مقدرست افلاک جمله عادت و اجرام اشکوست اندر زمانه موجب معروف و منکرست برتر ز فعل عنصر و تاثیر افترست</p>
--	---

در مدح آتابک اعظم الو بکرین محمد

<p>مرام بشر اقبال باد او پگاه چه گفت گفت چو رویت بکعبه کرمست زمین بوس بنه جاودان خیره عمر اگر چه مدت غیبت دراز گشت بیک بیا که حلم شمنه ثبات آن دارد ز آستانه او برگیر ازین پس سر رضای او را از کائنات گیر عرض شب نخدمت او همچو شمع باش بپای که آفتاب سعادت بران کسی تابد خدا یگان ملوک زمانه نصره الدین</p>	<p>نوید اعطفت آور ذرا ستانه شاه نیاز عرض کن حاجتی که هست بخواه که کمیای حیاتت خاک آن درگاه زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه که منترم نشود از چنین هزار گناه که غیت دولت دین را جز جایت گاه جناب او را از حادثات ساز چاه بروز بر او راو همچو صبح خیر نگاه که همچو سایه دود در رکاب ظل اند که گرد موکب او گرد روی کفر سیاه</p>
---	---

در مدح شاهزاده ابو بکر بن محمد

من زلف عنبرین که بگل بر نهاده
 ز نور عشق را بنود چاره چو تو
 ز شک لعل ساغر چشم لب لبست
 ز داز برای سزوده از بهرتن بود
 بر گرفته دل چون خود آهستین
 سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پاس
 بن شاه شاهزاده که اقبال گوید
 ابو بکر بن محمد کاندرد یار کفر
 دولت بست زنده و ملت بست
 با آنکه در بدایت عمری هنر را با
 کس را فراز خویش نه بینی چو از علو
 زمان دم که دایه باز گرفت از لب شیر
 هر کس که با مناقب حیدر به بیند
 تا کرده زبانه سنجش سوی هوا
 ویرست تا هم از تنگ است ز گرد راه
 ز نار بست خصر تو چون دید که ظفر
 ویراست تا بجای صلیب و کلیب
 اقبال با تو زاد برابر یک شکم

صد گونه دماغ بر دل عنبر نهاده
 هر عقیق بر گل شکر نهاده
 تو لب چو ابران لب ساغر نهاده
 تو جنگ جوی عادت دیگر نهاده
 مان زلف چون زره را بر سر نهاده
 بر آستان شاه مظهر نهاده
 از رخ پای بر سر اختر نهاده
 آتش هزار بار چو حیدر نهاده
 کین هر دو نیک لائق و در خور نهاده
 پا بر سر سپهر ستم نهاده
 مسند فراز رقبه اخضر نهاده
 لب را از مهر لب خنجر نهاده
 داند که چشم بر در خیر نهاده
 تکبیر در زبان و و پیکر نهاده
 رخت سیحان همه بر خور نهاده
 تو دماغ بر جبین مه و خور نهاده
 محراب رست کردی و منبر نهاده
 خود را بد گیران چه بهابر نهاده

نظمی از شاهزاده طبریزی

جهان کشای ابو بکر بن محمد کوست
 حسدایگانی اندر فضای بارگمش
 به پیش پنجر بجاوده رنگ او در زرم
 همان زمان که سر از جیب خسروی برزد
 ز بسکه برود او سجده می برند ملوک
 ز کار مکاری قدرش بر آنچه دعوی کرد
 شعاع دولت او هست در نصیق سپر
 ایاشی که ز آمد او شمتت هرگز
 چون بگری تحقیقت تفاوتی نه کند
 بتن ز خدمت اگر دور می شودم حالی
 بماند آئینه دولت تو روشنی از آنکه
 توئی که سر بر آفتاب جباری دید
 رسید خاک جنابت بقدر بر افلاک
 هر آن زمین که بروابر رحمت بارید
 برفق و حلم جهان را بطاعت آورد
 به پیش موکبت از فتح و نصرت حشم
 مثال قهر تو با مکر و بد سگالی خصم
 همیشه تاروش سال و ماه محفوظ است
 حساب عمر تو در ملک باد چندان

ز فرق تا قدم آرایش سر بر و کلاه
 عدیل قبه چرخست قبه حشر گاه
 بود ز سخیطری کوه را شایب کاه
 نشاندر رخ مهر و سپهر دامن جابه
 مجال نیست قدم را زانو حام جابه
 فلک مقرر شد و حاجت نیامدش بگو
 چون تو طلعت یوسف میان طلعت چاه
 نیافت حادثه در ساحت ملک راه
 حضور و غیبت چون شنا و محبت شاه
 نشانده ام مثل جان محکم بدین گاه
 ز هیچ سینه بهسد تو بر نیامد آه
 هر آن زمان که خرد و رجینت کرد و گاه
 فتاده نام ز بزرگت بعدل و را خواه
 و مید زاب و گلش کیمیا بجای گیاه
 اگر چه حکم تو عاجز نبود از اگر اه
 بگرد را بیت از زمین دولتت سپاه
 حدیث حله شیرست و حیل و باه
 یکی به جنبش مهر و دگر بر فتن ماه
 که حصر آن نه کند دور سال گردش با

دانی که دامن مهت بعرض گاه سمن
در آن بخت دیگر چه حاجت اندر ملک
بدر عهده ترتیب هفت افلاکی
در آن مقام که آیند خسر و آن عرض
اگر بخل ملک جهان در آری سر
شماره نرسد تا زبانه بس باشد
تر که بیای بقا آفریده اند ترا
جهان و هر چه در آن هست آن محل دارد
مشال ذات تواند جهان کون فساد
بر آن صفت که فلک را بدان نظر نرسد
به تنهایی که کند خصم تو چه پندارد
درخت اگر چه ترش بر بود بدان نرسد
ترا بخشم عدو باد عمر چندان
کشاده دست مراد تو بر جهان ناگاه

بروی جلد ملک جهان برافشانی
که در حین تو پیداست قریب روانی
بعد از زنده ترکیب چار ابرگانی
تو باشی اصل اگر چه نباشد ثانی
نبایدت مرد از هیچ انسی و جانی
نگومیت که بسوی عنان به چچانی
بالتفات تو آرد زمانه منانی
که تو خیمه مبارک بران زرخانی
جهان نکایت کنجت و کنج ویرانی
چو نگری بحقیقت هزار چندان
که باز گرد و ازو پاس تو باسانی
که آره دست بدارد ز تیر و ندانی
که روزگار نماید تو همپایان مانی
ابطال بدی و گاه بی بختستانی

نخستین

در شرح ملک نصره الدین

دوش آوازه در آواز گند نسیم سحر
عقل خوش خوشخبری یانت از نیمنی گفت
گر چنین است یقین دان که جهان با بر
گل اندیشه چو از وصف ریاضین گفت

که عروسان چمن رست گه جلوه گری
راستی خوشخبری داد نسیم سحر
چون بهشتی شود آراسته تا در نگری
نوش کن باده گلگون بچه اندیشه دری

دانند همگان که تو تنها بذات خودت فرجندای با تو و اعجاز مصطفی پشت دولت همیشه قوی باد بر آنکه	صد شکر می که روی بکار نهاده بر خود چرا معونت شکر نهاده بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده
---	---

در مدح ابوبکر بن محمد

درین هوس که من افتاده ام نباده مزاج دل تا بلنگاه که درم زد قیاس دیده گرفته ز دور روز و یکست تو مرد آن نه که روزی لغو با آید اگر چنین که اسپ جفا را تو بر کشیدی تنگ کم اوفتد چو تو چاکبک سوار در عشق چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند بدین صفت که تو دانی زبان مرغار نخستم گفتم زودت ز دست بگیرم کینه دست نشان تو در جان چینه کمن و گم در زلف کافرت نه قسیت سر ملک جهان تاج بخش فخره الدین شمنشی که به بید درون پرده غیب گذشت گوشه حیر جلالت از کیوان ایاشمی که بر خطه روشنان ملک	مرا بجان خست از غم تو تا دانی نهند چو زلف تو سر در پیشانی که بر سر آوردش مویهای طوفانی کسی ز پای در آید سری خنبانی بوقت حمله ز گردون عنان نگر دانی که هر چه می رودت چون زمانه میرانی زلوح چهره من حرف حرف بر خوانی عجب که می نه کنی دعوی سلیمانی چه گویم آنکه بدقت درست و نتوانی مانده بر سر پاتا کجاش نشانی بعد شاه جهان بازو مسلمانی که ختم گشت بر دتا ابد جهانانی ضمیر روشن او را از لای نهانی فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی
---	--

در مدح ابوبکر بن محمد

عنه از دست گشتن
کینه از ملک کردن
و با او بافتن
بنیاد

در مدح

حاجتم ملک در انگشت تو کرد دست خدا تا جهان سزگر میان فنا بزارد در جهان داری چندانت بقا بادی شاه نوازین دولت و اقبال بدان پایری	چیزبان دارد اگر خصم شود دیو و پری وز حوادث نشود دامن آفاق بری که مهندس نکند عقدش اگر بر شمری که بی پای عظمت تارک کیوان سپری
--	--

در مدح ملک نصره الدین

ما ز خصم بکارست و لا یفیل مبه شامل دیوانگان گرفته و لیک ز بهر عریده خود را خواب کرده و من در اوقات زانده زانده با بدیای چو دید واقعه کز دست خویش شد اتم در راه جد و تقینش درست شد که شد ز گرد راه فرورخت قصه بای دراز گهی زبان ملامت کشاد کز تو بنزد گهی ز راه نصیحت در آمده که مباح بصبر کوش یقین دان که عاقبت جهان جواب دام و گفتم چیده ام بچند کنون که وقت خمارست می باید خورد مرا بجل کن و بگذار ازین حدیث که هست بجست بجز از جای خویش و گفت مباد	در آمد از درم آن ماه روی مهر گل زیر هر حرم زلفش روان صید عاقل گرفته ماتم عمر خراب بے حاصل که روزگار نه غورش بیدنی حاصل ز سر گذشت در آب و پای ماند بگل دل شکسته من و فراق او حاصل چو زلف خویش پریشان چو کار مشک که حق صحبت دیرینه را کنی باطل ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل بکام دل برسی خود کدام صبر چه دل شراب خوشدلی از دست اعتبار چکل ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل جفای اهل خراسان میان ما حاصل که هیچ دل بهوائی شما شود مائل
--	--

صبحدم ناله قمری شنوا از طرف چمن
مجلس بزم بیارای که آراسته اند
همچو بوستان صبحی زرده افشان جزایر
سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت
دوش ناگاه سخن او بربان آوردم
چند گوئی سخن سوسن آزادی او
نصرت الدین ملک عالم و عادل بود بکر
آن جان بخش جوان بخت که از بهیشت او
گر صبا شمع بود گرد سپاهش بچمن
خسروا گوش نقشه است و زبان سوسن
هر کجا در همه عالم خلل دیگر بود
ابر در بزم چو دست گرافشان تو دید
که چو اسراف کفش در کرم از حد گذشت
فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار
بی تو خوردند بسی این غم و هم سودند
غم ما کرد طلب مایه قدرت ناگاه
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد
شهر یار توئی آن که قبل کین عدوت
صورت فتح و ظفر مغفک حضرت است

نضامیان تواضع به بست چون چاکر همیشه مانند هیچ منتفی بر باد تو در سعادت و نعمت بهمان که مقرون شد	قدر ز زبان نصیحت کشاد چون بادل بهای نعمت عاجل سعادت آجل عذاب آجل خصمت بحجت عاجل
---	---

در مدح مظفرالدین خسرو عجم

دادیم دل بدست تو در پای منگنش چون دست در غمت زد و پا بستوار کرد وز عهد چونکه با سر زلف تو بسته ایم این دل که نیست بسته زنجیر زلف تو شد میگینا چشم تو در خون جان من نگرفت دست فتنه گر بیان میچکس تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست صاحب قران مظفر دین خسرو عجم شاهی که از برای گلستان بزم اوست بر هر مبارزی که نه از نام اوست مرز مرغی که آشیانه اقبال او پرند ای هست تو ساکن آن بقعه که علو رای تو را یفی است که در زیران حکم بهر که تافت پر تو خورشید طعنه	خارج مشو ز ناله و ناری و شیونش گره ست می گیری از پای منگنش بی هیچ سوجبه چو سوز زلف منگنش توان نگا داشت زنجیر ترش تا چند ازین ستیزه چه کینست بهش تا در نه بست عشق تو و من بدش مسکین یک جز در تو نیست مسکنش درگاه شاه عالم و عادل نشینش گر چرخ کشید فرو کوفت گروش هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش از سطح آب کم بود اطراف جوشنش از اختران ثابت سازند از زینش بالای بهشت خطه چرخست بزینش هر روز بام تر شود آیانم تو سنش خورشید همچو تو در آید ز روزنش
---	--

دلم بروی و در عهد نیز میگوشتی
 مداع کردش القصص و گزاف پیش
 ز منبر عشق کاشاده دل و کمر بسته
 سپهر جاه و جلالت ستوده نظر آید
 قضا شکاری وقت در حلقه که کند
 میان خوف و رجا عدل او بود حکم
 بکامکاری او میکند فلک اقرار
 چشم کبک انصاف او شد چشم
 ایاشی که سراپرده معالی تو
 همان زمام تصرف بست حکم تو داد
 دل خفیض تو دیوان نجیب را مشرف
 محاسبان سخامی ترا در خل جهان
 اساس ملک تو چون کوزه زمین ثابت
 اگر فلک بدو روزنامه آمل
 عنایت تو جهان را انصاف بیکان داد
 حسد اگانا شعر مرا چه وزن بود
 نه مجلسی منلکی کاندرو زمین و مهشت
 ولیک چون بتواقبال ره نمود مرا
 ره بود صحرای فقر تو نعمت فقور

اگر روزنامه بدو
 بود صحیفه رای تو نیز کمال

بهر روزنامه
 بهر روز

اگر بدل بجای نیستی بهر بحر جسل
 بهی چو روز قیامت کشیده باطل
 بغیرم بندگی شاه عالم و عادل
 که پیش دست و دلش هست بحر کائنات
 خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل
 میان باطل و حق رای او بود جمال
 بشهر یاری او میدهد زمانه سبیل
 شکوه صولت شاهین و حلقه طفل
 و رای منزل اعلیٰ سترد بصد منزل
 هنوز گردون از روی مهست تو خجل
 گفت کریم تو اموال رزق را عامل
 هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
 ولیک حکم تو چون روزگار استعجل
 بود و طغیانه جود تو نعمتی شامل
 و گرنه از چه قبل شد وجود را قابل
 بجلوس تو که سبحان بود در و ناقل
 بود عطا رود تمی و شتری جابل
 اگر عزیر و ذلیل توئی مغرور و نذل
 ننگ صولت تیغ تو نهر بر قل

اگر بر تمام و معجون علاج نه پذیرد
 سدا یگان صدور زمانه صدر الدین
 سی مانند که گرد ز بس عمارت عدل
 حفظ اوست که اجرام عالم علوی
 شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم
 همی ضمیر تو هر شب بیک اشارت را
 برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو
 تراست معجزه سرور سے بهتلال
 زمین بغض تو دارد هوا ز بس عفت
 بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز
 هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور
 بجنب گشته دستار در کمن بند تو
 علم اگر چه قیاست ز انبیا گیرند
 ان سخن که تو گوئی برای ضبط جهان
 اگر چه جاویده کیش بخواب من قرار
 ان زمان قلمت مشربش بیامیزد
 با ز عقد عمامت حسابها برداشت
 برتست اگر قطره ایست در دریا
 گوارا بعد از هزار قرعه و فال

من و مداح صاحبقران شرح کنون
 که قامت خلک از بار شکر اوست نگون
 چهار رکن زمین در پناه او سکون
 از استیالت جوهر مسلمند و مصون
 سر از دریچه امکان میکنند برون
 کشاده در تن غیبی صد خاتون
 ننگند و هر روز اطللس ز شب اکسون
 نه چون نبوت موسی شریکت بارون
 که آورد طمع اندر هوای او طاعون
 بچنگ قمر تو احداث روزگار زبون
 که از میان آذر بر وید آذر گون
 چه جای افسردار و تخت افریدون
 توئی بعقل منزون از هزار افلاطون
 هزار شکر جبار باشدش مضمون
 نمی نهد قره بر هم ز بس فتور و فنون
 که در مجاری مغزش پراگند افیون
 که حشو و بار ز افاق را توئی قانون
 بدافع تست اگر زره ایست در دامن
 مرا زمانه بصد در تو کرده راه نمون

نصائح غیبی

نصائح غیبی

نصائح غیبی

آزاده ایست طاعت تو شاها که بر زبان آتش فروغ رای تو دار و ازین قبیل گر جرم ماه با تو یک جو کند خلافت تا شب را ختران بکشاید کمین کمین با دانه مصادمت حوادث ترا امان بر دشمنست کشته کمین ختران نجس	خطی به بندگی رسد از سر و دوش من در برگرفته اند چو جان سنگ آهش در هم زند شکوه تو آتش بخروش بر هم زند مصادمت روز کمینش کامروز هر که هست در دست من وزیر هیبت تو تیره شده روز روشنش
--	--

در مدح ملک صدرالدین

شبه نجمیه ابد اعیان کن فیکون نشان لعل و رخت یک بیک نمیدادند چنان نمود که گوی بکس می بینند از ان دو عارض و لجوی تو دو صد بیدل خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید دل حکایت زنجیر لعل تو به شنید مرا ز ضعف تن سوز دل از ان شب تار ز عشق چشمه پوش تو اندرین مدت منور آتش سودا همی زخم در دل ز سوز سینه من شعله دو صد و اتم کنون ز مستی من بیش ازین دو حزن نماند رخ قوی نه داین نوع زخم را هر هم	صدیق حسن تو میرفت و احدث شخون که هیچ حلقه این چند به حیل آن چون شمال طلعت تو و سپهر آئینه گون بران در گیسوی مشکین تو دو صد مفتون بصد بهانه بر آورد خویشین بجنون عقل عقل بهیگند بجنون فنون نه طاقت حرکت ماندونی مجال سکون برفت بر زخم از آب دیدگان جیون هنوز دامن مرگان همیشم در خون ز جام محنت من جرعه دو صد مجنون ولی چو چشمه میم و قدی چو حلقه فنون لب تو میدهد این جنس درد را چون
---	---

زهری حمله قهرست اندر نبرد
 ز چنگال شیران برون کرد ملک
 تو آن کا مکاری که در صل و عقد
 جناب ترا آسمان در پناه
 تو آن شهسواری که گردون تشنه
 دل خصمت آمد بچوش ای عجب
 توئی آنکه در خاتم قدرت تو
 چو ناله بید و محبت صد ندیم
 رشادتی دست چومی در قیام
 چو باد شمنت راز گوید اصل
 بتو پادشاهت گیتی از آنکه
 وجود تو تا دست در هم نداد
 گفت حاصل دخیل دریا و کان
 شمع بر کفایت سایلان میکنند
 درین مدت از عیبت رایت
 چه دانی که چون رست پیوسته بود
 ندانست کافاس عدل تو زود
 مراکز فلک سر کشم در هنر
 جهان بر دلم آن جراحت نهاد

شکسته دم صبح در کام شام
 ز کام نندگان بر آورده کام
 بدست تو داد دست گیتی ز کام
 رکاب ترا سدره در اهنام
 کیمیتی مرادی ترا گشت رام
 هنوز اندر و این طمعهای خام
 نگین است گردون فیروزه فام
 چو خورشید در موکبت صد غلام
 بخند و همین خنجر اندر نیام
 دهد بر زبان شانت پیام
 عرض را بجز هر باند قیام
 نشد صنعت آفرینش تمام
 پرداخت در حاجت خاصر عام
 ز دریا و کان میکشی انتقام
 که در ظل او چرخ دارد مقام
 فراخ جهان بر خجائی کورام
 معطر کنند مملکت را شام
 بالید و زدی پایی لبام
 که نتواند شمع او باز آفتابام

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا
چنان بکن که مرا با هزار گنج هنر
همه بدعوی عصمت برآمده چون ملک
بفضل چون حشرات زمانه نامضبوط
کشیده سرسوی گردون کبر چون نمرد
اگر مستلج ایشان بود فلک عجب
منم که پار همین روز همدین مجلس
ولیک ازین همه فریاد هیچ فائده نیست
جهان بکام تو باد که جز درین معنی
طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد
مخالفت تو چه بدر از کسوف در کم و کاست

شدت دست و دست تفکر زیر پای ستون
بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون
ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
گردان شده زمین بر خجل چون قارون
که جز متابعت گاوکی کند گردون
همین تظلم و فریاد کرده ام که کنون
چو پیش می نهند گام روزگار حردون
دعای من با جابت نمیشود مقرون
که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
ولی موافق تو چون هلال روز افزون

در مدح قزل ارسلان

هو القید فی سکر بکاس لمدام
شهنشاه اعظم قزل ارسلان
جهان داور کاتب شمشیر او
بدانیش با از قف قمر او
بخشش می فرق نتوان نهاد
ندفعت می باز نتوان شناخت
شباروزی از رونق بزم اوست

نهتیا لیرن فاق کل الانام *
که از عدل او یافت گیتی نظام
بشود یرخ شب ز گرد ظلام
بجای عسرق خون چکدار مسام
همان کف او و فیض غم سام
که قدرش کدام است و گردون کدام
که بدست ز گرس کدام است جام

زمانه نایاب صبا نغمه بود که چرخ
منزه هست مقال تو در صلاح جهان
نگاشت غم تو بر صورت فلک جنبش
نفیر کوس تو بدخواه ملک از سماع
وران هوس که شود رازدار خاتم تو
امل عقبه خند و چو شیشه از شاد
تولی که تا کف پای تو بوسه اورکاب
نه بخت دشمن تر دامن است بسی سودا
تو رستمی گنج حله پیر زال جهان
وران دیار که غنچه تو آتش افروخت
وران مقام که لطف تو بار دانه غنچه
و بان فتنه از آن تلخ شد که رنج ترا
میان مرکز عالم علم زین تا ظلم
بوضعی که تو بر تخت ملک نشینی
جهان ز عدل تو بگردید برآشوبش
مزاج عجز غم و ثبات حلم تو بود
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز
سپیده دم چو جهان را نوید عید بدو
گوش نامه دم و زو مید باد صبا

بدست چو تو کسی خواستی سپرد زمام
ز اعتراض عقول تصرف او بام
سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
چنان بود که جعل را نسیم گل بشام
بدست حکم تو چون موم گشت رنگارنگ
پای تو بچرخ شربت بدست گیری جام
و گهر سپهر برون سر نمیکشد زنگام
لیک عاقبتش خشک شد تبی حاکم
چو گوشت پیش تو وستان زمرودی سیام
طایفه تر ز بهر اعیان کار دشمنان
مسلم است که سپهر را کشد و دردم
چونیشگر شده شیرینی طغری کام
ورون و اورد کائنات غنچه کام
ستاره آنجا مسزول گرد و از احکام
نمدا اساس دور و بی سپهر نافه جام
که باد را حرکت داد خاک را آرام
سپیدکاری صبح و سیه کلیمی شام
طلایه سحر از بام چرخ آئینه دام
گمان بر دم که ز عدل تو میگذازد پیام

<p>مر از آتش طبع در مدح تو تفسه های افلاک را تا ابد منم کنز زمین بوس آن در گیت اگر خدمت تخت بلقیس کرد نذر انم سلیمان ثانی چرا تو جاوید بادی که هرگز نکند چه میگویم این لفظ از من خطاست</p>	<p>زبانی ست چون آب داده حرام نیفتد چو من مرغ زیرک بدم چو بدید مرا تاج بر سر مدام سعادت آن شده بر من حرام درین چند کامم بزدست نام چو تو شاه بر کار عالم قیام که خود کل عالم توئی والسلام</p>
در مدح ایضا	
<p>سپهر و مهر چو حجاج کعبه اسلام یک آستانه همی بوسدش بر ستم حجر ز یک طرف گلوگاه می برون امید با من عافیت آراسته چو صحن بهشت خدا یگان ملوک جهان مظفر دین جهان کشای قزل ارسلان بزخم ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است نخست خلعت نور از خیال امت شما جواهر اکلیل و عقد پر دین را هنوز تا سر زانوست کبرای ترا بحق رسیده ترا تربیت جهان داری</p>	<p>بغزم کعبه اسلام بسته اند احرام یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام ز یک جهت بره قربان میکنند بهرام حریم حضرت اعلای شریار انام که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام بزخم تبر فرو بست شاه راه مسام بدور عجز به بنید و دچهره اظلام رسد بچشم خدین در مشیمه ارحام برای زیور ملک تو داده اند نظام لمعی که فلک دوخت از ضیاء ظلام از این است طبیعت دل خواهی موعوم</p>

منظم شد بتواحوال جهان جمله چنانکه
 رخت جنگ است که در زرم تو بهشویشت
 ز پی چشم بدست اینکه در ایام بهار
 ملک از رایت انعام تو پر کرد شکم
 و هم یادست بقبر اک جلالست نزد
 مادر القاب تو که لوح زمین محو مباد
 تا بنحاصیت احکام فلک طبع جهان
 دست حکم فلک از ملک جهان کوتاه باد

مرتفع آهوی چین بشیه شیرا جمست
 چشم ساقیت که بارونق محبت در دست
 خار با خاصیت عدل تو با گل بهمست
 گرچه سراسرش از روی حقیقت شکست
 گرچه نه گریه کرد و نش بزیر قدمست
 ز نیت چهره دنیا و جمال در دست
 قابل نیک و بد و حاصل نفع و المست
 دولت را چه رسیدست و زو خود چه کمست

در مدح بهار الدین عمر گوید

یک ششم که خرم بودی تو محرابست
 مرا چو باتو شستم که بستن در پست
 چرا هوای لبست خون من بچوش آورد
 شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوت
 بیا که غمزه جادو بیارمید از چشم
 خطا برگرد و عذر تو می نیارد گشت
 متاب سبزه وفا گرچه در زمانه تو
 توام ملک و نظام جهان بهار الدین
 عمر بعدل درستی که ملک ملت را
 یگانه که فلک آفتاب بر قدرش را

چرا برگرد من از خون دیده گردابست
 اگر نه نخت بدو عاشقی نیک بابست
 اگر نشاندن خون از خواص عنابست
 تو آن می که مرا از رخ تو متابست
 اگر چه طره فتان هنوز در تابست
 عجب مدار که مرگانت تیر بر تابست
 وفا چو فتنه بعد امیر نایابست
 که بر سر آمد اسلاف فخر اعقابست
 تفاخرست بنامش چه جای القابست
 در ارتفاع معالی کین سطرلابست

چشم تو
 من
 چشم تو
 من
 چشم تو
 من

که ترو خشک جهان ضمانت است همیشه تاز پراگندگی بنات النعش جانیان را روزی مباد آن روزی گهی تبخت طغنه بر بفرخی نشین	بحق هر یک ازین بس مگو نمای قیام بود چو روزی اهل شهر درین ایام که چرخ جز تو کسی را برد بشاری نام گهی بباغ طرب در بختی می بخرام
--	--

در مدح ملک طغانشه

روز جشن عرب دو وقت نشا طبعمست خوشتین رنجبه مدار از قتل نقد مراد شاه انجم ز کین گاه افق بیرون باخت قصه ملک جم و جام مرصع مشنو ذکر باغ ارم و آتش فرود مکن بی نمی روشن اگر تیره شد آئینه عیش دولت شاه جهان است که ماند جاوید ملک الشرق طغانشه موبد که بطبع آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک دانکه در موکب میمنه اش با غلغل کوس وز نگهبان سخن او ز لطافت بحساب خسرو آب حجام تو فرو شویدی پاک باز بی واسطه دست غضب محو کند دولت از بهر طواف در توبت احرام	شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غمست می خور از کار که این نیز وفا و کیمست وقت پروا ختن مدحت شاه عجمست جام برکت نه دانکار که این ملک جمست آتش بر کن دانکار که باغ ارمست بس عجب نیست که گیتی مبه فسون جمست بر جهان تکیه مکن کو بنما متهمست آسمان برورش از جنس عید و خدمست زیر منجوق سرا پرده و ماه علمست فرع صور نسبت چو صریقلمست زین سبب حکم گری لازم جذرا صمست هر چه بر چهره آفاق غبار ستمست هر چه بر تخته گردون ز شقاوت زقمست که جناب تو ز حرمت چو حریم حرمست
--	--

ببازار غمش دست بسودا بروم
 زده اوز و چشم بحیل خواب برو
 در باد و دم آید که من این مظهر را
 بلکه و قدوه شاهان جهان نور الدین
 که حفظش به پی دفع حوادث هر در
 بلکه در کشف حقائق چو زبان کشاید
 می زجود تو تو نگر شده هر در و شیشه
 بسته چون طوق کبوتر بیا دی وجود
 عاشق ز کرمبیلی تر و شاهان جهان
 میسج با آن عظمت گشت بجا و تو مقرر
 می غلط می کنم او کیست که خصم تو بود
 حال بدخواه تو که چون گل تازه ست رو
 آسمان تازه نهالی بداند ز زمین
 ساهما حاصل کان گر کف آرد خورشید
 و دریا زخم و قاعده کان چه نهم
 با و دان فتنه سراز خواب فنا بزارد
 بیش رایی تو خرد با همه شیار جوش
 صفت گلشن جا به تو در نیست و درینغ
 شعر بندار که گشتی بحقیقت زمیست

و استانیست ز من بر سر هر بازار
 دل نا امید چه دارم بچشم طیار
 بدر صفت در آفاق برم کیار
 که ندارد دو جهان پیش کفش مقدار
 گرد مهوره اسلام کشد دیوار
 آسمان بر در تاویل زند مسار
 می ز تو فنیق تو آسان شده هر شوار
 طوق فرمان تو در گردن هر حبار
 در حدیث در می یا سخن دنیار
 پس بود خاصه ز خصمان قوی اقرار
 کوز پشته خرفی پرده دری بیکار
 زود باشد که شود در و لش آن گل خار
 آن چه دانی که تخته کندش یادار
 کم ز یک روزه عطا تو بود بسیار
 از حدیث کرم وجود تو گویم بار
 تا در آفاق چو خرم تو بود میدار
 همچنان ست که مستی به دریشار
 جز با بحان چو من بلبل خوش گفتار
 آن حقیقت چو نه بینی بود آن بندار

<p>ز بهر خدمتش آید بکار گاه در رسم ز جامِ هست او آزار رسد هر دم ایار سیده بدان منزلت که هر عت فلک سجاک جناب تو انتساب کند عقاب چرخ که گیتی شکار مقلب است ز لقب تو شود خشک باغ عمر عدوت ز باد سوز بد اندیش تست پنداری اگر ز فضل و مهر ماند در جهان رفته همیشه تاز شفق روی چرخ سیابی ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو</p>	<p>بیتا گزشتی</p>	<p>هر آن لطیفه که در مستقر اصلا ب است همان خلل که خرد را ز باد نواب است بدولت تو جهان را هزار اعجاب است که این نسب بحقیقت بهین انساب است بروز تو چو کبوتر اسیر مضارب است اگر چه لافش ازین بر کشیده دولاب است که سال و ماه فلک در لباس سنجاب است سبب توئی که در تو سزای اسباب است بسان خنجر رستم ز خون سهراب است که اشکش از قرع خنجر تو چو سیاب است</p>
---	-------------------	---

در مدح ملک نورالدین

<p>هر کجا تازه بخت دلب گززارے عشق بازی بجهان کار چو من بیکارے بر دل از عشق جرح نیست که تا دریابے آب تنی داری جانیت بساید ناچارے اندین واقعه تمنای منم در عالم همه آفاق درین حادثه یارند مرا چشم من چون گلولی گشته شد از خونین شهر بهمن زده از شعله واسطه امروز</p>	<p>بر خرم بگذاز خون جگر گلزارے که جزین کار ندارم من و مشکل کارے آب بی تیرگی و آئین بی زنگارے در دلی داری نگزیردت ز دلدارے هر کسی را بحد خویش بود تیمارے وین عجب ترک در آفاق ندارم یارے تا فتادم بکف خیره کشی خونخوارے هیچکس نه که کند دفع چنین عیارے</p>
---	---

که با سحر غمزش نبود باد عجل
آنکه او بر فلک جاه چو بدرست منیر
بیج او از لطافت صفت باد سج
روز فیض کریم و عاطفت او بود
کریمه در نوبت او بود جهان را تا خیر
ای از ان مرتبه گذشته که از گستاخی
دور با جو تو مسک بود و چرخ دنی
تظم با کف در پاش تو اسباب بهشت
تسلیم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان
بود و رنبد وجود تو فلک عمر دراز
سبح اعلائی فلک گرچه محیط است لیک
صد بزرگ چگونه و دراز خاک سیاه
ایمان گاه براحت گذرد گاه بهنج
پیش تو اقبال ره بی بادور همین
ملک تو از امن چو اطراف حرم

و آنکه با سایه حلش نبود کوه سلیم
و آنکه او در صدق ملک چو درست یتیم
کف او را از کفایت اثر دست کلیم
گفتی در همه آفاق نماند دست کریم
هست بذات ملک همت او را تقدیم
آسمان یا دجلال تو کنده بی تعلیم
ابر با بادل تو منجل بود و بحر لیسم
منتشر در سیمشیر تو آثار جمیم
بسلامت نه جدتانه کند جان تسلیم
بود موقوف حضور تو جهان عهدیم
هست در دایره قدر تو چون نقطه جمیم
گر نه خلق تو کند باد صبار را تعلیم
و آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
قامت جاه تو تا حشر قوی باد و تویم
خاک در گاه تو از فخر چو ارکان خلیم

و آنکه با سایه حلش نبود کوه سلیم

تو منجل

تو منجل

تو منجل

در مدح ملک مجدالدین بن محمد بن علی شهب

ای ظفر مرکب ترا بر سپه
در صف بندگان تو مرتج
بر تن خصم بسته راه مسام

دو جهان پیش همت لایسته
روز رزم از شمار سهل و سخته
فوک پیکانت از ترشخ خوشه

<p>این سخن گرچه همه صورت خوبست لیک یارب این کفر بزمین بار که کوی افلاک من که بر خلق بصد گونه نهروا دم فخر آبرو از پی نان بیده و ادم بر باد بعد ازین چون بجناب تو تولا کروم نجات هر حادثه را منهد اکنون عذر تا چنان پست نگردد درود یوار وجود خانه عسیر تو معمور بماند که نیندر</p>	<p>عیش و اندک بر نیش نبود او کار بسته اند از بهر هر منطقه ز نار سخره بی خردان گشته نباشد عیار تا بشم باد چرا خاک نخوردم بار چشم دارم که ز خلقم نرسد آزار آسمان هر گنجه را کند استغفار که نماند ز رسوم و ظلماتش آثار به ز عدل تو جهان را نبود معیار</p>
---	--

در معراج الدین ابراهیم

<p>منم امر فردوی زانده گیتی بدو نیم نه مرا سکین یا وانه مرا ما من و جا بر دلم حسرت اصحاب بلایت بزرگ که گمان برد که افترم من سکین برگز چون زوار را در کفر چهره برافشانند ز شب ستاره شمرم هر روز زخم زان باشد حال خود پیش که گویم من سکین و غریب گردم من لشکر اندوه چنان جمع شدست از چنین محنت و غم جان نتوان برادر ترا تش محنت من گل بدد گر خواهد</p>	<p>بیم آنست هنوزم که بجان بشدیم نه مرا منوس و غمخو زه مرا یار و ندیم بر تنم فرقت احباب عذابیت الیم در چنین رنج و شقت ز چنان باز نوب وزنم سیم خورم دیده ضرور بر دهم زخم ناخن چو چرونی که بود در تقویم چاره این ز که جویم من مجبور و سقیم که همی راه نیابد سو من باد سیم که فلک یار شود مشفق و ایام حیم تاج الدین مخترع حرار جهان ابراهیم</p>
--	---

دی خوش بیارست عیدگاه و مرا
 از مرکب تازی سوار گشت چنانکه
 برار جان شده قربان نهر کیش خراب
 ماسکندر سرگشته در جهان که نیت
 رسم عیدی حوران خلد را بخوان
 مرا بتازه در آتش نهاده گویی نعل
 بر آماز دل من دوزخی وزان اندوه
 بر روز عید که زندانیان کنند آزاد
 کند زلف بنیادخت آن تهور بود
 رسید ناله من در فراق چهره او
 اگر بجنرت خسرو نمیرسد زانست
 حاتم دولت دین شاه ارشیر حسن
 قضا بوسد و گردون بدید در مالد
 کجاست در همه آفاق سرکشی امروز
 ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید
 زهی ضمیر تو از لایمان آنحضرت
 ترارسد بجهان دعوی جاسانداری
 ولی که از تق کین تو گرم شد روزی
 کدام حادثه دندان نمود با تو بهر

نمود هر نفس ماتی ز بهرانش
 فطر بدو ز سیدی بگاه جولانش
 ز رشک گوشه کیش و دوال قربانش
 نشان چشمه خضر از چهره بخدانش
 برای غالیه می برد گردیدانش
 هر آتش که جدا شد ز فعل کپاش
 که ناگهان بفرید بخلد رضوانش
 بهر دلی که ظفر یافت گرد زنده اش
 هزار چاره ز آزار صد مسلانش
 بر آسمان شنیدند ماه و کیوانش
 که از سپهر برین بترست ایوانش
 که هست رونق عالم ز عدل جانش
 بهر آن مثال که حاد شود ز دیوانش
 که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
 بنیر سایه شب در کنند نهانش
 که پاسبان نه طایمست در نهانش
 که در شامل تو ظاهرت بر نهانش
 بنجر مفرج تیغ نبود در نهانش
 که صولت تو زین بزم کند و نهانش

نکته از غنیمت‌رایی

نکته از غنیمت‌رایی
 در غنیمت‌رایی
 در غنیمت‌رایی
 در غنیمت‌رایی

<p>سالم بگذرد که حادثه را در پی اثر و پاسے رایت تو تا بدیدست ماه چستمبر ترا هر شب از امتلا می غصه کن ز زبان سنان زندر محبت ورنه معجون کند بجای شکر عقل در سایه قبول تو دید نفس کل از برای راتب زرق چنگ در دامن قضا زده بود ای خود را نشا ط مجلس تو آسمانی چنین که حضرت تست نیت دل گرمی مرا در خور چون میسر نمی شود به مراد وانع حسرت نهاده ام بر دل تا بکلی زمانه طے نہ کند وانعم از مکرمات ذات تو باد تا ابد زیر سایه علمت</p>	<p>نرسد و حرمیم ملک تو سپه بار افندی شود عدد و راسپه چشم خورشید همنان جدے خون دل در کنار مغرب سے هزارمان بانگ بر زمانه که ہے زهر آغشته در مفاصل ہے نور شد از و رای ظلمت ^{نور} غے بلباس خلقتہ بید سے کریمت گفت انصاف سے آشتی داده با طبیعت سے از جفا های آسمان تا کے سروئی روزگار و موسم سے خدمت صدر شاه و قربت سے گفته اند آخر الد و انوار کے فسخ مکرمات حاتم سے آسمان را سجد و عوی سے از دور بلخ تا نواحی سے</p>
---	--

در مدح ملک صام الدین

از خواب خوش جو بر انگیزت غم میباش
مهر دو هفته پدید آمد از گریه باش

صبح صادق چو در جهان بیدید زنگی شب بجا دوی کردن بر کجا پرتوی اذان برید گفتی اندر مزاج آدم خاک یا سبج از طریق معجزه دم نفس جذب کهر با سحر روح قدسی و این یکا و بخواند	گل صد برگ را آسمان بیدید شعله آتش از دمان بیدید لاله بشکفت وارغوان بیدید لطفت ایندولیم جان بیدید به سوی شخص ناتوان بیدید در رویای کماشان بیدید سوی ملک خدایگان بیدید
---	--

خبر و بجز و بر منظر دین

که ظفر بارکاب دوست قرین

ملک رانازه روز بدارست پیش قدرش سپهر نه پوشش در پناه کده گوشه اوست باد با غم نرم او گران نیست فتنه را در جهان گلی بشکفت هر کجا تیر او رود گوئی بر کجا خشم او رسد گوئی	که جهان را چو تو جهاندارست همچو ویرانه چار دیواریست هر سدی کان منرا می شایست خاک با خلم او سبک است که نه از نوک ریح او خاریست صفحت جابل تمکایست اثر ناله دل افکار است
--	---

تیغ مہدی چو از نیام کشد

بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته	دولت دست خج بسته
------------------------	------------------

که نه بریزم قدم بستان گریه خندانم بیک دور و دور نباشد مجال دورانش زمانه نام زندگوه هر بدخشان بصد زبان بستاند هزار و ستان که تیر یاد نمی آید از سلیمان که خراجل نبود قطره ز باران که جز بسا حل تسلیم نیست پایش فرو نبرد ازین سترگاستانش که از شکوفه پروین بود گل افشان	که جست با تو بر دوز و غار و بدستی اگر ز جام غدا تو می خور و گردن ز بیم تو چو فل سنگ خاره خون گردد نسیم گل چو بخلق تو بستی دارد چنان سجا به تو مشغول گشت خاتم ملک شعاع تیغ تو بر قیمت درو یار عدد کف کریم تو بجهت در افاقت جو همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا ز خرمی چین ملک تو چنان بادا
---	---

ترجیع بند در مع قزل ارسلان

قسم کفر بر زبان زدند نوبت ملک پنجگانه زدند راست کردند بر نشانه زدند بر برین سبز آشیانه زدند حلقه پر زود روانه زدند تاج عالی خسروانه زدند جلگی سر بر آستانه زدند	دوش چون زلف شبانه زدند ماه را در چهار بالش چرخ هر خدنگ که از مسیر شهاب از پی جدی گر گمان فلک گوشش تا امید را که اندر بین عسوق بهرام را هم از اکیسل آخرا لامر پیش درگاهش
---	---

چرخ زان روز باز آگاه است

که قزل ارسلان شهنشاه است

نام باد و باد است
نام باد و باد است

<p>همی جاسوس خاطر پست عمد بارون در گمت دامن ید بیضای موسویت بجود مرکز آفتاب دولت تو خطبه و سکه ممالک را</p>	<p>بر هر شب روان گردون باد حسد روزگار مامون باد کیسه پرواز گنج قارون باد از مدار زوال بیرون باد نام و القاب تو همایون باد</p>
<p>گرچه ملک فراخ همچو دولت فلک از روی همت خجالت</p>	
<p>در مدح صدر جهان شریف المکاتج الدین</p>	
<p>شاه با در تو قبله شاهان عالم است مقصود آفرینش عالم توئی از آنکه هم چشم مهر و ماه بر تو نور روشن است عالم به تست زنده که تو جان عالمی هرگز نراید از تو گرانمایه تر گهر چون مولد هیچ قدومت مبارک است هر جا که از حوادث گردون جرات نبود خنجر تو در احیای ملک دین از دین مصطفی رقی مانده بود و بس ای خسر و یک قصه یک روزه زرم تو آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا</p>	<p>گردون ترا مستخر و گیتی مسلم است ذات مطهرت سبب نظم عالم است هم جان جن انس باید تو خرم است زین غصه جان خصم تو موقوف کیدم است ز آن آب و گل که مایه ترکیب آدم است چون سجده گاه خضر جنابت مکرم است آز از قریطت تو صد گونه مرهم است آن خاصیت که در دم عیسی مرهم است امروز زنده کرده شاه معظم است صد سال کارنامه کاوس و ترم است دل سوی قد نیزه و گیسوی پر خم است</p>

نظر

گداز موکب بحر بسته بدر نیزه تو در بسته همه زمان زخه دگر بسته قبله ماه بر سپر بسته راه پیکان بد خبر بسته گفت فطری صریح و سر بسته	گر و شب رنگ مرکب به بند نوع و سان ملک گیسو پیش یا جوج فتنه صولت تو چرخ در موکب پیاده روست نیکنامی عدلت از عالم وقت تسلیم ملک با تو قضا
--	---

که مد و مهر زیر دامن نیست
نام و رنگ جهان بگردن نیست

خاک در چشم آفتاب کند روس آفاق را خضاب کند ابر تیغ تو فتح باب کند بار و یگز ز شرم آب کند روز کین لعنه سراب کند حزم بیدار تو بخواب کند راسته همیشار تو خراب کند	راست ارباب فلک خطاب کند غضبیت هر شبه بخون شفق هر کجا خشک سال عافیت است عطش لفظ تو در کمون را آتش قهرت آب دریا را پاسپان سپهر هفتم را چرخ بدست با جام غرور
---	---

تخت را چون تو به نشینی نیست
بر تو و پیغم را گزینی نیست

چرخ دولت تو گلگون باد از جفائی زمانه پر خون باد	خسروا عمر و ملک افزون باد هر ولی کز محبت تو تهی است
--	--

نظر

رای تو بر محیط فلک خمیه زد چنانکه
 در روزگار عدل تو عالم ز جشتری
 دریا بقبضه چون کف گوهر نشان است
 بجز و کف تو هر روز یک ضرس آید
 پیش سرای پرده قدر تو فی اشل
 شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق
 روزیکه باز تو بر تو پرواز میکند
 آزرده بود طبع جهان از قضای بد
 بدست نیست با تو فلک از برای آنکه
 زان روز باز حادثه را دم فرو شد
 عمری زمانه را سر و دندان نشد سپید
 از روز و شب مکه بر دوخت روزگار
 هر شه کمرخ ز پیل نتابد بر روز زرم
 رای تو نسخه ملکوت است در چه است
 نوروز و عید هر دو بخدست شتافتند
 نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید
 عیدت خجسته باد که آفاق زاز تو

گوئی که آفتاب بان آسمان دست
 دائم چو عیش زیرک و چون طبع ابله است
 آری بلور نیز به گوهر مشبه است
 زین وجه بجز در کف زاز تو قطره است
 این بر کشیده منظر و گردون چون گره است
 در روز دولت تو هنوز این سحر گره است
 در چنگ او عقیق فلک مرغ ابره است
 امروز در حمایت عدلت مرفه است
 محنت را بود دائم و امروز مکره است
 کاگاه شد که دیدم حزم تو آگه است
 و امروز صوت خنده او جله قهقهه است
 بر قد کبریا می توان نیز کوتاه است
 در پیش حمله تو چو اندر عری شه است
 دانسته مگر که یکی لفظ دان نه است
 با آنکه دولت تو نه هر دو منزه است
 از طلعت خجسته که آن نیز بهره است
 هر روز عید تازه نه هر سال بهره است

این
 زمانه سیاه است
 که در قلمرو
 خندیدن است
 از مسکلات

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه
 خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

چندان بر نیت خنجر تو خون دشمنان
فتح و ظفر سحر تیغ تو قائم اند
نوک سنان بر ذوق نصرت و ظفر
گر صد هزار حید و عروسیست ششم را
صد کاسه انگبین تا یک زوره بس بود
از روی قوت ارجه جوانست بخت تو
خصمت برای ملک بسی جلد کرد یک
پیش درایت تو خنجر شیدنا هست
تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد است
یکتا شدت رشته شاهی بعد تو
خشم تو گز زوره فروست در عدد
چون تو بکام خویش رسیدی ازین
بر تخت ملک است سلیمان کنون چه با
نترسم نشین همیشه و بر خور ملک

کا جزای خاک تا شری جمله در هم است
نی نی که تیغ تو همه فتح محسم است
حرفیت کاند و همه آفاق مدغم است
با یک سیاست تو همه عین ماتم است
زبان تلخی که در بون دندان ارقم است
بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است
توفیق اصل معتبر وقت معظم است
گر در ضمیر سپرخ یکی راز مبهم است
همچون حال قاضی اعدا پر خم است
احمد اندر چه که یکتای محکم است
با آفتاب تیغ تو از زوره کم است
گو خشم گزوت همه گیتی کراغم است
گر صد هزار دیو طلبکار خاتم است
کا سباب خرمی همه پیشت و ارم است

در مدح عضد الدین طغانشه

شاهی که شیر پیش جامش چو رو به است
آن خسروی که خسرو اجرام آسمان
از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ است
شاه طراز رایت و نقش و نگین تو

فرمانده جهان عضد الدین طغانشه است
در تحت حکم او زمین و درگاه است
در آینه مجره اگر پاره کم است
تا روز حشر آیت نصر من الله است

<p>پیش او حمله های شیر فلک دین ز رفعت بهتر لی که درو قصه فاقه های من بجهان بر تو پوشیده نیست از پی آنکه یوسف ناز دیده خردم اعتماد پس از خدای تبست تا بهت دیر با بقای فلک مددیت بهت ای تو باد</p>	<p>راست چون حیلۀ های روباه است طاق گردون نظیر خرگاه است چون شنائی تو اندر افواه است رایت از سر غیب آگاه است از جفائی زمانه در چاه است ز آنکه ایام نیک بدخواه است نسبت ماه و مهفته کوتاه است هر چه در دهر مهفته و ماه است</p>
--	--

در مرع طغافته گوید

<p>رویت از حسن در جهان گریست زان رخ تازه و لب شیرین تا دلم زان گل و شکر بشمید تنگ روزی دلی که روزی او عمر در عشق تو بسر برم گفتی از دست عشق جان نبری تن قضا را نهاده ام چکنم در فراق تو هر کج که بویست نقد راج برشته غم تو عاشقان را بهینه دست آویز</p>	<p>عقد زلفت نشیمن قرست همه آفاق پر گل و شکرت از قضا هر زبان ضعیف ترست بدان و لب تو همچو درست دل ز حسرت هنوز در خطرست الحق این خود بشارتی دیگرست که نه بیداد تو همین قدرتست تا بگردن در آتش جگرست اشک چون سیم و چهره جوهرست آه شبگیر و ناله حسرت</p>
---	---

در مدح تاج الدین ابراهیم

<p>ای بنزده به تقویت ملک استین شهر برای تیر تو انداخت روح قدس در دیده سهیل شانت کشید میل گه در دیار آرمین و گه در دیار فارس جز تو که ساخت از پی تمکین تاج تخت در عرصه دو ملک دو کار چنین شگرف خشم ارچه نرم گشت نگوئی تبرک ملک تا موم را در آتش سوزان نفیگنی با سر نوشت خصم تو یکند گرچه پشت تا عافیت چو با صفت تو آخر اوقات بودند قلعه مات همه پزیریم و ز</p>	<p>سلطان پر حقیقتی و شاه راستین گیسوفندای پرچم تو کرد حور عین بر ابروی هلال کمانت نگنده چین دشمن ز تو نه برکت و حاسد ز تو خیرین جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین در مدت دو ماه دو فتحی چنین مبین تا بر نیار و آتش تغیت سر از کین از کام او بدون زرد و طعم انگبین صد گونه بغض و حق و حسد در دلش کین چون تیز کرده پاس تو دندان بر و چون از جو د صرف کردی و بخردی آفرین</p>
---	--

ن تا بر نیار و آتش تغیت از کین

ن از نه از خصم یکند گرچه پشت

در مدح شرف شاه

<p>آنکه بر تخت مکرمت شاه است در نگاپوی دولتش جزا وزیری امثال فرانش لفظ او بر صحیفه های مراد کوه در پیش حلیم را رخ او در فغان امور نتوان گفت</p>	<p>شرف دین حق شرف شاه است از کمر بستگان درگاه است ویده سپرخ بر سر راه است کاتب نقش صفت القاد است همجو در پیش کمر با کاه است که مراد را فلک ز شاه است</p>
--	---

ن

شهر یارا تو هست مگر آن کاروز این نگه کن که نزد دانش من تا در ادراک چشم پیکر ماه چون سپر باد پشت جا بهت بین	شعر من در زمانه مشهورست شعر عیبت اگر چه آن هنرست گاه چون فعل گاه چون سیرت که حدود همیشه بی سیرت
---	--

در مدح میر مسعود

وطن بسایه گل ساز در چین ایام نهاده در گس برفرق باز زرین تاج بساط سیم ز صحرای چو در نوشت فلک وقوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر و گوئی که بقطب زده ره منسیر نیات و ملت مبرهان دین پناه بدان سیکسوی رجا جو داد و با شد غلام زمان گزیده خطابت بدان که در بار ولیک تا بخت سائی بسیط عالم را چه دم بر آنکه لباس سیاه پوشید صف چو تنغ با من یعنی هر آنکه گشت دور چو آفتاب شده تنغ و از منسیر نموده تکیه بر آن تنغ پر گهر یعنی	که گشت طارم و کاشانه نزع عقل حرام گرفت گلشن دست باز سمین جام چه بهتر آمده حیرا و یار سیم اندام بسعی بالش خورشید و ایتام غلام شد دست طالع میون بقای صدر انام جهان فضل و کیم آفتاب چرخ غلام همی فرستد هر خطه صدر رسول و پیام علوم مرتبه و ارتقاع قدر متام با سم نامی از خوشی تن کند اکرام گرفته در کف در بخش تنغ جان انعام همی کنم چو لباس قیاس و هم و ایام ستاره دار روان گشت در لباس غلام ای کام می نزنم جز با عتقا و حسام
---	--

روی من در غمت چو دامن ابر
 با غمت دست در کمر کردم
 چشم من در فراق چهره تو
 راست گوئی که در افاضت جود
 شاه عادل طغافش آن سکه
 آنکه نزدیک سمع مظلومان
 و آنکه در نسبت جهان ز کمال
 صیت احسان او بگرد جهان
 ظلمت ظلم را اشارت او
 ایکه خلوت سراسر قدر ترا
 نیست رازی فزون ز پرده غیب
 سعی تیغ تو در معونت خلق
 خاک درگاه تو بکمال شرف
 آن همایست مهت که انقیام
 هر کجا موکب تو نهضت کرد
 آتش قهر تست آنکه خشم
 فیض انعام تست آنکه بخت در
 نظر مهت ترا هر شب
 مدتی شد که بر امید قبول

من جوین ہوں مرگاہی

九

2.

دامن از منج آب دیده ترست
 زان دوستم همیشه در گهرست
 کان یا قوت و معدن گهرست
 دست در بار شاه داد گهرست
 که جهان با عطاش مختصرست
 نام او همیشه مژده ظفرست
 آسمان زیر قوت در او زبرست
 روز و شب همچو ماه در نظرست
 چون تابش صبح پرده درست
 چرخ چون حلقه از برون درست
 که نه راسی تیر از ان خبرست
 چو مقامات دُرّه عمرست
 افسر صد هزار تاجورست
 بنیّه آسمانش زیر پرست
 بخت چون بندگانش بر اثرست
 هفت دوزخ بخت او شمرست
 هفت دریا به نزد او شمرست
 بر طبق نامی آسمان گذرست
 دیده در انتظار آن نظرست

در طرح میر مستوفی

الا اے خیمکی خیمہ فروہل
 تبیرہ زن بزد طبل تختین
 نماز شام نزد کیت امشب
 ولیکن ماہ دارد قصد بالا
 میان دو کھت سیمین ترازو
 ندانستم من این سیمین صنوبر
 نگارین منابر کرد و مکرے
 زمانہ حامل سحرست و لابد
 نگارین چه حال بد چنان دید
 تو گفتی پیل سوبہ کفت داشت
 بیاد او فغان خیزان بر من
 دوسا عدد را حامل کرد بر من
 مرا گفت ای شمعکاره بجانم
 چه دانم من کہ باز آئی تو یابی
 ترا کامل ہے بنیم مہر کار
 نگار خویش را گفتم نگار
 ولیکن اوستادان مجرب
 حکیمان زمانہ راست گفتند

که پیش آهنگ بیرون شذر منزل
شتر بانان همی بنزد محمل
مرد و خورشید را بنیم متابل
فروشد آفتاب چاه و بابل
که این کفه شود زان کفه مائل
که گرد و روز خور دن زود زائل
که کار عاشقان نیست واصل
نهد گیر و بار خویش حامل
ببارید از مژه باران وابل
پراگند از کف اندر دیده پلبل
چو آن مرغی که باشد نیم سبل
فرو آو سخت از من چون حامل
بکامم حاسد مگر دمی عارل
بران کاهی که باز آید قوافل
ولیکن نیستی در عشق کابل
نیم من در سنون عشق جابل
چنین گفتند در عهد و ابل
که جابل گردد اندر عشق عاقل

عبدالمجید بن عبدالمطلب
صلی اللہ علیہ وسلم

مطلع ثانی

چنان رساند از حق سحلقه و عطا اندام
 بنجامه اندر با لفظ تو سرشک شدند
 اگر چه تیغ خطابت چو آب کم بودست
 زهی سیاقست جو تو مشک باش چو صبح
 ترا سپهر نرد منبر و ملائیک جمع
 هزار فرخ منزون میکنند یک خط
 ازان دو عرصه که او را دو کون بخوانند
 ستاره تو چنان صفت چرخ شد اکنون
 سپهر و زکس اختر علو طلب کردند
 سخن بلطف بگوئی ز بهر صدر ملوک
 هر آنکه ملکی تو گشت کرد بر حیبت
 بهار آمد و جان نجات و دشت را بادل
 بسوی مدت شب روز کرد دست دراز
 مخالف تو چکویم دیگر ازین تبرست
 خدای داند که هیچ نه هر آمد و رفت
 هر آنکمی که خورد لغت نه مخالف تو
 چو از رعایت سعی تو فرش گسترده
 بساط خدمت تو هر که می بوسد باد

که روح قدس بر دزان مصطفی بنیام
 در آب جولان می خضر با خواص عوام
 چو آب زرد سرمه از زمان صدر کرام
 خفی لطافت حکم تو پرده پوش چشام
 چه قیمت آرد خاصه چه قدر آرد عام
 بدان پسند که فرشان تو طنائیم
 به تیغ جو تو صیدی فزون نماید دام
 چو چرخ گوئی در شک فتنه گه که کدام
 ولیک سزین همه صدر ترا بر آمد نام
 چو بر در تو همه تنگ چشم شد چو غلام
 ز خاک صدر طعنها برد برای دوام
 بسیره سخر خسر همی رود بکنام
 نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام
 که اسم کین و خلافت تبر ز صد و شتا
 نزو رعیش با گشت های شکر اسلام
 به تیغ بر قدرش بر طبع معده نام
 بساط شرع محمد ز حد چین تا شاه
 بساط هر دو بخش بود زیر صدر انا

چو پاسی از شب پزنده بگذشت
 نبات النفس کرد آهنگ بالا
 رسیدم من فرار کاروان تنگ
 بگوش من رسید آواز خلخال
 جرس و ستان ترکی تو گفته
 ز بار و برگ و شاخ و سبزه زور
 بهار از بھر گل مر شاخ گلبن
 بنجم کمت عنبرین بادا چراگاه
 بیابان در نور و کوی پیاسه
 فرو و آور بدرگاه وزیرم
 تعالی درگاه دستور کور است
 وزیری چون سیکه والا فرشته
 وزیران دگر بودند زین پیش
 حدیث او معانی در معانی
 همی نازد بعدش میر سعود
 درآمد پیش او با نزل و خواری
 بلزید از نهیب او بزرگان
 الا ای آفتاب مملکت تاب
 توئی ظل خدا و نور خالص

برآمد شعریان از کوه موصل
 بر آورد و از کمر شمشیر هر قل
 چو کشتی کورسد نزدیک ساحل
 چو آواز حبلا جل از جلا جل
 که طائوس است از پشت حواجل
 شده اطراف نادیه چون سابل
 بیان گشتی که چون گشت عنادل
 بدو کت آهنگین بادا افاصل
 سنا ز لهما بگویند و او بگسل
 فرو و آوردن و غشی نجا بل
 معالی از اعالی و ز اسافل
 چه در دیوان چه در صدر افعال
 همه دیوان بر دیوان رسایل
 رسوم او فضائل و فضائل
 چو پیغمبر ز نو شر و انجا دل
 درآمد پیش او سایل و چو خصال
 چو لزه کوه سنگین از دل لازل
 اساس سلطنت شمع قبائل
 بگیتی کس شنید ستاین مسائل

که عاشق قدر وصل آنگاه داند
 بدین روزی ندانستم که مارا
 ولیکن اقصای آسمانی
 غریب از ماه بالاتر نباشد
 چو برگشت از من مشتاق مشوق
 نگه کردم بگرد کاروان گاه
 نه وحشی دید آنجا و نه اسب
 بحیب خویش را دیدم بیکس
 کشادم هر روز از نو بندش از دست
 بر آوردم ز پایش تا بن گوش
 چو مستاحی که چاید زمین را
 نشستم بر سرش چون تخت بلقیس
 همی رفتم شتابان در بیابان
 بیابانی چنان هر دو چنان صوب
 زیادش خون همی بفشرد در تن
 سواد شب بوقت صبح بر من
 همی گبداخت برت اندر بیابان
 بگردا بر سریشما س ماهی
 همی رفتم من اندر برت و باران

که عاجز گرد و از نه هجران عاجل
 سفر باشد بجابل یا باجل
 کند تدبیرائی مرد باطل
 که روز و شب همی بر دمنازل
 نهادم صابری را سنگ بر دل
 بجای خیمه و جانی ^{و جانی} روجل
 نه را کب دید آنجا و نه راجل
 چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
 چو مرغی کش کش نیش ^{و نیش} خبايل
 فرو شتم هویدس تا بهایل
 به پیود او بیابان و مرا حل
 بخت از جای چون عفریت ^{و عفریت} لیل
 همی کردم کی منزل و منزل
 گز و خارج نباشد هیچ دخل
 که یادش دشت طبع زیر قاتل
 همی گشت از بیاض برت مشکل
 تو گفستی داروش بیاری ^{و بیاری} سل
 همه برخاست از سخای او گل
 همی گفتم که اللهم ^{و اللهم} رحمت

با تو من بر طریق هدایا
 نگاه میگفتم از سبک مبدع
 در چو سب سب کی نمی ابداع
 نگاه ترتیب آنزینش را
 صد رو پایان و پیرمی حتم
 همچو پین منتهی خرد می کرد
 شمه از حفتائق اکوان
 تا بو تفتی که دست صبح کشاد
 بر کشید آفتاب رایت نور
 وز و گر سوی نیند و لبر من
 به تعجب نگاه می کردم
 ذره از آفتاب فرق نداشت
 لیکن از بس غبار محنت و غم
 در میان و آفتاب مرا
 همدران لحظه صورت اقبال
 گفت برخاک شده که از دست
 خیز یکدم چنانکه من همه عمر
 تا ز برج فلک طلوع کند
 خواجه روزگار صدر جهان

بحث می کردم از علوم تقیین
 چندان ابداع میکنی تقیین
 صورت مبدعات نسبت چنین
 بر طریق تماثل و تبیین
 خالی از نسبت شهر و زمین
 نیک بهتر عبارت تلخیص
 نکسته از وقایع تکوین
 از فلک عمتدای در زمین
 تا و پیرم خاک را از زمین
 برگرفت آن زمان سر از بالین
 از من دروغ رخ و صفای چنین
 ماه من جز بفرق مشک آگین
 که نیا بد بمرات کین
 گشت تاریک چشم عالم بین
 بزبان فصیح و لفظ متین
 سدره مانند خاک بی تکمین
 بر طریق ملازمت نشین
 طلعت آفتاب روی زمین
 شرف ملک و تاج دولت و دین

<p>گمرداری هنر داری بهر کار یکے شعر تو شاعری تر ز حسان از فاضل نزد تو بازند هموار خداوند امن اینجا آمد ^{ای بازی گنده} مستم گرم سرزدق گردانی بخدمت و گراز خدمت محروم ماندم الا تا با گمب دراج ست و قمری تنت پانیده باد چشم روشن دلم و دایز و مرا و را نظر شعرت</p>	<p>بزرگی را چنین باشد دلائل یکے لفظ تو کامل تر ز کامل که ز منی فاضل بود قصد فاضل با امید خودم بناسد حاصل چنان گفتم که گفت بود و فعل بسوزد بکلمه و شکاف نام الا تا با سیمرغ ^{بهره بزرگ} تست و طفل دلم پانیده باد و تخت مقبل دلم ببار و طبع این ^{از باری} ازل</p>
--	---

در مدح تاج الدین شرف الملک

<p>دوش در وقت آنکه ظل زمین بیت گفتی منطد است سیاه دیدم اطراف ربع سکون را آسمان چون زمین مجلس شاه قدح می درو چو سکره ماه تا بگردار رقعه شطرنج راست چون شاه پیش رخ بری سر واقع بعینه گفته من ز فکر ت فکده سر در پیش</p>	<p>کره بر موی کعب شعاع کین سر بر فراخته ز میخ برین از سیاهی چو کلبه مسکین جنوه گاه جبال حور العین طبق نقل خوشه پروین روی در دوسه کرده تاج معین پیش سیر شهاب دیو لعین دو پیاده است بندیک فرزین برگرفت سخن ^{از سپند} عبت لنین</p>
---	--

کار دل بجم بیت کوشه روز
 جان ببلب رسیده را تو بر سر
 ثابت من بدلیبری پشت
 بار با گفتمش که کسوت عشق
 دست در خصل میکنی بشدار
 گرچه معبود آسمان ستم است
 چشم شوخش که روزگار خوش است
 در خفا و ستم چنان شده اند
 جور ایشان ز حد گذشت کنون
 صدر عالی بهار دین بوبکر
 آنکه در فیض پیش احسانش
 و آنکه بر آستان میمونش
 مسند قدر و کامرانی اوست
 پیش خورشید هفتش خورشید
 چرخ را از امتثال فرمانش
 هست اوست عالمی که درو
 ای خضر سیرتی که همچو کلیم
 گر زبان قصص فرو بندد
 در کین فضا کشاده شود

روزگار

در تماشاگر نسیم صباست
 که مقیمان آستان عناست
 قلم عافیت ز ما برخاست
 بر قدر هر کس نیاید رست
 مهره درخشش درو حریف ذعاست
 در چه آئین روزگار جفاست
 خط سبزش که آسمان آست
 کاسخ ایشان کنند عین وفاست
 نوبت عدل سیدالروساست
 که از و ملک را هزار بهاست
 از خجل ماندگان یکی دریاست
 از کمر بستگان یکی جزیاست
 که زبردست قبه خضر است
 از تحسیر چو دیده حر است
 در بدونیک مقصد اقصاست
 هر دو عالم چو ذره ناپیداست
 در معانی تراید بنفاست
 نوک کلک تو تیر جان فضاست
 دولت در ضحان دفع فناست

آنکه خورشید مهره بر چنید
 و آنکه گردون بگام بگذرد
 و آنکه ارکان هفت گردون را
 دست افتادگان حادثه را
 از بر خوان بی نیازی او
 کبک در عهد کامرانی او
 ای بزرگیت غبار موکب تو
 و می ز شکایت زبان ابل مهر
 هم ترا زوی سپنج رشکست
 هم درختان بید بنگذند
 سپنج انگشتر من صفت نبات
 بار نقش مخالفت گم شد
 وزیرم شایست پیوست
 وزیرموم سیاست دامنم
 تاز سرین و گل نشان آرند
 تا یمن از بارشنا سند
 نخت در محبت حریف و ندیم

گرد را بروی او به بنید چین
 چون کند مرکب غریت زمین
 شد اقبال او ست حسن حصین
 و امن جاو او ست جبل متین
 شکم آگنده تر ز غرث و سنین
 کین صد ساله خست از شاهین
 بسته میدان سپرخ را آذین
 گشته چون کام نقشگر شیرین
 با حسم تو پله و شاهین
 پیش قهر تو پلک و ثرو بین
 کرد بر دیده نقش همچو نگین
 در جهان همچو صورت تنوین
 در خوی خجلت آهوی چین
 در تب محرقست شیر غرین
 محبت باد پر گل و نسرین
 بادت اقبال بر یار و یمن
 چرخ بر در گت بهی و رهین

کلی از این شعرها
 در کتاب
 در کتاب
 در کتاب

در مدح بهاء الدین بو بکر

حلقه زلف یار دامن بلاست
 دل بده بسته ایم عین خطاست

<p>بهره اسباب طرب جمع شد است یار در مجلس و گل در چین است بخت یاری ده و اقبال طبع بر سر نامه دولت عنوان شاه بود محمد تویی آن آنکه از خاکدش تاج بخت پخته شد نان جهاندار می تو وقت احسان و گه عفت ترا کامران بخش و ز شادی برخوردار</p>	<p>این چه خوش وقت چه خوش هنگام است خود در مجلس و می در جام است آسمان بنده و گیتی رام است نصرت الدین عضد الاسلام است که شجارت کرم و انعام است اندرین عالم خود بدنام است طبع خصم سر اسرار خام است دست بر جیس و دل بهرام است که بداندیش تو دشمن کام است</p>
در مدح ملک نصرت الدین	
<p>ای حکیم تو چون قضای مبرم خورشید ملوک نصرت الدین تاریخ اساس بادشاهیت مشاطه منتج خزینا است میدان تو تخت رعیت اقبال تو هم زبد و فطرت هر جا که زوی به عفت زنی عفو و سخط مزاج ز نور تقدیر حروف کن فکان را</p>	<p>وزیر یزیدین گرفتار عالم ای ذات تو نصرت مجسم بر فطرت آسمان مقدم از هم نه کشاد زلف پر خم ایوان تو عدل را مخیم چون مجزیه مسیح مریم لطف تو برو نهاد مرهم آمیخته بالعباد ارقم در نوک شناخت کرده مدغم</p>

در اقصای

در ننگ

در حبس در خلایق

نام و آوازه مکارم تو از نسیم صبا می دولت تو فتنه در عهد باز ایوانت ای فلک در هوا می تو یکتا مکرمتها می کنی سبب آنکه من بدحت زبان نداده هنوز نفرتی داشت خاطر از شعر غرضم در هست تو بود این زانکه خلوت سرای قدرت را چون تفاحه کنم بشعر ارچه شعر در نفس خویش هم نیست تا اسیران دست حادثه را در دهر دهم دعای جان تو باد		در جهان همزه صبح و مست گلبن ملک به نشو و نماست از اسیران خجسته غمناست پشتم از بار منت تو دوستان از منت هیچ التماس چراست کرمش عذر صد قصیده نجواست زانکه آن نقص منصب فضیلت شاعری از کرب و بنده کیست جای من در مقام او اودناست نام من در جریده شعراست ماله من ز خست شرکاست آسمان قبله نیاز و دعاست کاستان تو آسمان شناست
---	--	---

در مدح بو بکر محمد

خسروا وقت می گفتم است باغ پر مطرب خوش امکان است در جهان نکست انقاس صبا لاله را سوز دل اندر سینه شاخ بید از گذر موکب باد	رواق عیش درین ایام است دشت بر شاخ پر نسیم اندام است همچو انعام شهنشاه عام است غنچه را شاد می جان کام است چون دل خرم تو بی آرام است
---	--

صبح دوم گرفت جهان کو چارازان
 یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران
 بر روی آسمان اثر تیرگی نماند
 دارای عهد نصره الدین کز علو قدر
 سلطان نشان آتاکب اعظم که عدل او
 بوبکر بن محمد کز نور طلعتش
 در یابد ستگاه فراخش زند مثل
 ای مهر و ماهت از قبل طاعت آمده
 ذات معظم تو سپهریت از علو
 وقتیکه دیگران بحشم التجا کنند
 آن را که زیر دامن تو فیق پروزند
 گیتی بموج خون بدو صد بار غوطه خورد
 صدره فلک بجاک فرو رفت کس ندید
 تا کرد دست حکیم تو محکم نبای ملک
 بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست
 روی فلک سیه شود آنکه که رای تو
 بپلو نمی کند اجل از تنع تو و لیک
 هر کس که چون قلم بود پیش تو بپس
 خصم ترا زمانه به تعبیل می بود

نکته حکم خرد

کاندر هوای شاه نزد خبر صدق دم
 همچو سالفان شه نشسته شدند کم
 آلا ز گرد و مو کب فر مانده عجم
 شاید که بر معارج گردون نه بد قدم
 دارد حریم ملکات از امن چون حرم
 ز نیت گرفت افسر کسری و تخت جرم
 گردون بستان بلندش خور و قسم
 در حلقه حواشی و دزمره خدم
 طبع مبارک تو جهانیت از گرم
 گرد تو از معونت یزدان بود چشم
 از گرم و سرد و چرخ بدو کمر رسد الم
 هرگز زمین ملک تو در خود ندید غم
 بردامن مراد تو هرگز غبار غم
 هر لحظه با عنان تو فتحی شدت ضم
 عهد تو همچو موسم اقبال محرم
 بر چهره زمانه ز عیسان کشد رقم
 از دشمنان دولت تو پر کند شکم
 تقدیر بر جبریده عمرش کشد قلم
 از عرصه وجود سوی خیر عدم

نکته

نکته

<p>در کشف عبارتت نماده از رشک کمند و یو عدت وز غیرت آستان عالیت باگو هر پاکت از خجالت هر جا که رسید موکب تو + بر درگاه تو امید را فال ای گشته چهار فصل گیتی در عهد تو هیچ گوش نشنید عدلت نگذاشت رستی را در مدت یکدومه کم و بیش در موسم فتح ز آب تنغیت بر فزون قبسه جلالت یک چند ز دیو مردمی خصم خود کور می دیو را سلیمان دشمن بنو کرد ملک تسلیم تا پست نه گردد از حوادث همواره بنای دولت باد</p>	<p>بزرگوار وجود هیچ مبهم دیوانه شده روان برستم پوشیده فلک لباس برهم بر خاک نشسته آب زمزم از هیچ شنید خیر مضم ناآمده جز اصیت فالزم از عدل تو چون بهار خرم من ریاد مگر ز زیر و از بهم جز در سر زلف نیکوان خم صد دشمن پیش کرده کم از مرکز خاک بگذرد غم گردون طبقه بود هشتم پنداشت که یافت نام اعظم باز آمد و باز رفت خاتم دین کار ترا شود مسلم بنیاد بقای نسل آدم چون قاعده سپهر حکم</p>
--	---

نکات

نموده بودی دیو را سلیمان

در مدح بو بکر بن محمد
چون بز فاخت خسرو سیارگان علم

در مدح بو بکر بن محمد

در خاک پست گشت سرافنده علم

چون

بزرگوار خسرو سیارگان علم

بچه

<p>از آن زمان که درش را مثل زودم سپهر بنفشه در کف او با من و آسایش ز غیرت و حسد بخت از زش صد با طهیر قصه قصری بدین دراز می پست حدیث کوه و شیرین گو که این خلکیت همیشه بزم شهنشه در و مزین باد</p>	<p>در بخت و کف اسب با آسایش</p>	<p>سپهر یک سره گردن ز فخر مالیده جهان که از ستم روزگار ترسیده سپهر ازق بر خوشیتن بجوشیده نباشد این نط از عاقلان پسندیده عنایت ملکش ز فلک رسانیده جهان بشاد می اوجا هم مهر نوشیده</p>
--	---------------------------------	---

در مرع طغانش

<p>ای قصر عرش را از معالیت کنگره در طلعت نجوم افق را مطالعه چون مفتی ضمیر تو گیر و قلم بدست در آن روز باز حجت عدل تو قاطع است انکار دولت تو کسی را مسلم است سوء المزاج خصم تو زان درید بر کشید باطلی طاعت آن نفس از نهاد خصم در تنگنای مهر که گردون تند را تا بر کف نیتجه احسان نبشته اند از بهر مرکب تو که نعلش زین و طلال حورش بید را که از حشمت یک سواره است این جرأت از کجاست که با چو تورا عیب</p>	<p>حزم تو کرد مرکز آفاق دایره در منظر سحر و فلک گشت ناظره بر جیس بزمین زند از رشک مجر کا مد زبان خنجر تو در محاوره کز عقل و شرع سر کشد اندر مکاره کز دیگ عشوه داد سپهرش مزوره کاسیب تو تو دهرش تنگ چنדרه از صدمت رکاب تو باشد مخاطره هر دم زمانه را کند از سر صا و ره شد که کشان چو آخرد گردون چو توره قانع بدیده بائی این سبز منظره از منظر از چرخ باید سیکه برده</p>
--	---

از حضرت توتیره شود ساحت سپهر شام زمان پنج ستم را باب داد بیت کز قفا بن این چرخ نیلگون زین پس مکن برانچه و افلاک اعتماد شمس نیز داری و بازو سس کا مکار یا چرخ قد خمیده نگردد و تمام است چون گل همیشه بادی خندان سرخ رو	وز مجلس تو رشک بر دروضه ارم زان تیغ آب رنگ میرنج آن ستم خون فسوده جوش زند در گرق بقم کا بنجم شد ند خاین و افلاک مشتم گردد از فلک بر آورو از روزگار هم در قامت مراد تو هرگز مباد نسیم نصیر تو چون نبفت سر افکنده و شرم
---	---

در مدح ابو بکر بن محمد

نهی نظیر تو چشم زمانه نا دیده خرد که بر دو جهان ناف دست فراموش ستارگان که در آفاق بر آمدند گفته صورت اقبال گرد جلد جان ز سنجق سپهر نور فتح می یابد محیط چرخ سر پرده است جاه ترا چه گویش که سپهریت پرستاره ماه بفر دولتت این قصر محبان آمد ز ماه رنگ ز دیوار و سقف او بحیل در وقت قدم مبارکت در مهر ز روشنائی صحن و دیوار سقف درو	سیاست بسزا گوش چرخ مالیده بر آستان تجرید بندگی نور دیده در حکم خط تو یک خطه سر نه پیچیده هزار باره وانکه در تو بگذریده چو روشنائی چشم از سیاه می دیده در لباط مراد تو گسترانیده ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده که مثل او نه بدیدست کس نشنیده برای زینت رخسار حور و زوید ز زیر پای چو طفلان بتار بر جید سپه نماید اسرار غیب پوشید
--	---

نمای زینت دیوار و سقف او بحیل
نمای زینت رخسار حور و زوید

<p> هیران کسی که نه با کسوت هوای تو زاد اگر عدد چو قلم پیش تو بسر نرود و گر حکم تو طوبی فرو نیارد سر سپهر بر نه کشد باد او خج صبح ز کف کین تو دشمن آرزو خواهد درخت جاه ترا بار و برگ چند است نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گردد ازان سپس که ز خاکش چو آب برگیری همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه </p>	<p> چو گرم پیله خمین لباس شد کفنش و در نیم کن چو قلم تا میان و سر زبش تراست دست تصرف ز پنج و بن بکنش اگر به شب نرزد محبت تو بر فکش که جان بر گدازد خوی بدون شود تنش که ممکن است بجز گلشن فلک چنیش مدد فرست ز باران لطف بشتیش که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدش اگر بحسب رخ رسیدت بزمین بگنیش که عاقبت نه کند روزگار منتخیش بشادویی که نباشد مخافت خرنش زمانه باز نداند ز روح ذوالعینش </p>
--	---

در مدح منظر الدین

<p> دل همی خواهد ازان پسته که شکر گیرد چشم من از بی طوف کمرت بر خطه پسته تنگ تو از بهر علاج دل من جان من وقت بخور بر مشکین لفت سر و تو بوز من دارد و دل من خواهد تن من شد من لعل و تو خیر چه شود </p>	<p> جان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد ای بسا و در شگفته که بشکر گیرد از دل و سینه من مجر و آذر گیرد که ازان سر و قدرت بوی من بر گیرد کز سن باز دلم گوشت خیر گیرد </p>
--	---

چندان بقات باد که هنگام صبح آن عاجز شود محاسب و هم از موافقه

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار تو به شکست ست زلف پرکنش
دل شکسته اگر زلف او بر افشانی
مراد و دیده ز حسرت سپید گشت چنانکه
چنین که با سر زلفش روان من فکرم
همیشه اشک چو باران دیده میبارم
دل من ز چاه زخمدان او چگونه
در آب دیده من عرق شد چو نیلوفر
ازان چو دانه غم در میان گرفت مرا
عجب تر آنکه بباد کشت و بهر ساعت
خدا یگانی کا قبال سرمدی دادست
سبیل اگر نه ز دیوان او بود خطش
اگر شهاب نه بانام او رود در ملک
اگر نسیم خلافتش رسد بهر گیاه
زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت
فلک ز دست تو بر کائنات مشرف بود
برون نیاید ازان عمده الاجرم تا شمر
گرت ز انجم و پروین یکی خلافت شد

که با چشم در اید شکست حال منش
کم از هزار نیایی بنیر هر شکفتش
فرج نیایم ازان روی پیر منش
چگونه الفت بود روز حشر با بدنش
گم که تازه با غریخ چو ستارش
چو دست و زنتوان زرد بفسرین منش
خیال قد چو شمشاد و روی چون منش
که راه نیست خرد را بقطه و منش
بویج شاه جهان اردشیر منش
بدست حکم عثمان مالک منش
مثال غزل دهند از ولایت منش
میسان راه بدم بفسرند اهر منش
چه طعنها که توان زود به سبزه منش
که پست کرد و بکلی نبای کمر و منش
بشرط آنکه برفت قواعد قننش
نهاد قهر تو بر سینه آتش لگنش
برون کنند لعنت از میان زنجش

<p>دور عهد تو کی زهره ان شبت که او کرد از باد بر انگیزی اگر فرانت هر دم این دهر سرخ شده فرانت کاهنگار چو طغی از شرم نظر لطیف بهر او دست و زبان دفتر افلاک آرد هر کجا دور فلک تیر حفا اندازد تا یقین است بر خلق که شیر و شمشیر تیغ تهر تو چنان باد که خاقان بکند</p>	<p>خاکپای تو نه چون تلج بر بگیرد نه چون سرمان سلیمان میباید خوش نباشد که چو من ناوره اسخر گیرد بکه مدحت تو خامه و دفت بر گیرد پیش او تیر فلک خامه و مجر گیرد سپر سینه من دهر برابر گیرد خصم بید شکند آهوبه بر گیرد شیر مرغ تو چنان باد که قیصر گیرد</p>
--	--

در مرع ابوبکر محمد

<p>ارچه فرو جاده قدرت ای بایون بارگاه بر فضایی ساحت قدر تو گردون است شک در ازل چون نقش بزرگ تو بر نقشند شیر شاد رویان تو نور حمل گیر و تسکار صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند هر که اندر سایه خورشید ایوانت گریخت هر که خاک در گمت راجع سر سازد بطوع گرچه گردون صد هزاران دیده آرد پاک پیشگاهت گردان ادا ده مکین سجود که بلوک مذهب کشور بر دت حاضر شوند</p>	<p>در حریم حضرتت جمع آمد از اقبال شاه در جناب کبریا می گیتی را نپاه دولت اندر آستان کرد خود را جایگاه آهویی ایوانت از جلد برین جوید گیاه از پی کاریت آری این سبید آن سیاه ایمن است از خود گرافزون اردو از انجم گناه زیمدش کز روی نخوت بز خاک سایه کلاه از سر غیرت نیارد کرد و در پشت نگاه تا کنند از خاک درگاه تو ترمین جباه از سگان پیشگاهت خشت اندوزند و جا</p>
---	--

دم هر روزه گرم چو تو در گرفت
 هر که خوابد که سخن بار و بر سر ترا
 در کاب عشق تو دل برادری نرسد
 جریخ ازین خمیه زربافته سیم طناب
 شاه شرق آنکه اگر حکمت آهوار
 آن شمشاد و نه منند که چون صبح در
 چو سکندر بود آفرید که بر تخت شود
 ای فلک قدر که گزاف تو اشارت یاب
 ماه ازین بحسب گمانا به ناسفته دور
 یک شرور آتش خشم تو اگر چرخ اشیر
 فلک از هیبت آج جنبش یقین باید
 نه و گرفت ده بسوی مه تابان نگردد
 غنفت اربابی نهد در دوزخ یا خیر
 گرچه بجایه بود هر چه تو بدید
 در چه گمراه بود خصم چو درم تو بخور
 شکرت نصرت اند چون خصم زدند
 این مشور عدله شند چون نوحه زدند
 وز نشان این اثر منجیم مرکب شان
 شهر یار خجسته را در عذران میدادند

آه هر صبحی سر دم نبوک در گیرد
 یاسی یار چو تو سر و سخن برگیرد
 گزاف فتراک شمشاد و مظفر گیرد
 بر سر سندق ملک سای تو فسر گیرد
 از سر قوت دل پای غضنفر گیرد
 ملک عالم یکی خربت خجسته گیرد
 آ بچوان کشد آنگاه که ساغر گیرد
 نهد طائر بر تیر تو به شهپر گیرد
 گردن ملک ترا جمله بزور گیرد
 پیش این گنبد گردنده اخضر گیرد
 اختر از سورهش آن شعله اخگر گیرد
 ز شب تیره سبزه روز منور گیرد
 لطفت اردست دهد در سمندر گیرد
 نکلند هیچ توقف در خاور گیرد
 نکلند پیش تکلف ره محشر گیرد
 بخت از زده شان سد سکندر گیرد
 وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد
 چون فلک روی زمین صورت ختر گیرد
 که چه روی زمین عرود مصر گیرد

مجویان از شکوه تفتیش کان دست
 باز شوق نوبت و نادلان روزگار
 شد مهابون محمد تو محمد که شایان جهان
 رنج مسکون ارجه محو آید از جرم زمین
 کوه و دامون فخر زار و بیکار و در جهان
 هست اما یک اعظمی در ملک میراث تو
 می بیادت با کرامت کرده مدغم میخورد
 مسند رایت ز شاخ سدره برتری نهند
 تا خبر در ملت از قول پیمبر میدهند
 رسم این نوبت بروفق در جهان پانیده باد

طبل باز بهیبت بهر شب خوان میزنند
 طعنه در هر نوبتی صد نوبت افزون میزنند
 لایق داد و دین ازین عهد مهابون میزنند
 زان که اشکر گاه تو بر رنج مسکون میزنند
 بارگاه عالیت بر کوه و دامون میزنند
 صورتش دید که بر طغرای میمون میزنند
 زربناست با سعادت گشته مقرون میزنند
 خر که قدرت ز طاق چرخ بیرون میزنند
 تا مثل در حکمت از گفت فلان میزنند
 تا بدرگاه تو بر پیوسته موزان میزنند

در مدح طغافشه

نهی زلفین غنبر بار برگوش
 خروش ماز خواری ناشنوده
 چو من با تو غم خواهم که گویم
 چو تو با من سخن گوئی بشادی
 با حوال من سرشته شاید
 مرا کنز جور تو نالان چو نایم
 رسد از تو بگو شمع مرده وصل
 سگ کوئی تو بهشم گر چه بدی

حدیث مانیاری بهیچ درگوش
 پسرا خیره نمی زلفین برگوش
 ندانی ای عجب گوئی مگر گوش
 چو مزان گوشش کردم سر برگوش
 کزین به بار داری ای سیر گوش
 چه مالی چون رباب ای سیمبر گوش
 اگر ممکن بود جانی بصر گوش
 برو به بازیم چون خواب خرگوش

در بر جفت با جهان آید فریدون چم
 بر رفوع و عوی من کاشتا چاکرست
 اینک می پرستد خاک و گمت اجزنس
 خسر و جمشید فرخسیر و گیتی سستان
 آنکه پیش گزرا راه کبکشان خر کنند
 صد مه پاش کران سو جهان میلست
 شاد باش ای شاه حیدر تربت بو بکر نام
 گرد دولت رسید که بجای کرشنه
 باش کین تربت نسبت با عبدل قدر تو
 تا جهان بر پای باشد جهان بر پای
 شاد و نشین اندرین فرخند با قبالستان

پروه داری کی و شیان اورون پروه راه
 ورگواه عدل و خدای عدل شه انیک گواه
 از جبراقست گوئی باز قدر باد شاه
 شاه کیوانج رگرو و نجیب نجم سپاه
 خوشه گنم شود در خرمین رخ رشید راه
 در و چشم آفرینش کرد و کحل انتباه
 و بریان ای سرور و یاد و کان شگاه
 و گمت راعصه آفاق زید و تشنگا
 اول عهد از خرمین پیوست ز زهر تیغ
 باده نوش جام گم و جان فخر و خمر گاه
 نام جوی و کامیاب عیش ساز و جامه

در طرح ابوبکر محمد

نوبت ملک شهاب رفعت گردون نیز
 در ازل و ایم زود و تا ابد خواهند زد
 کاشکی ره بر فلک بود که دیدن چشم خلق
 نوبت اول بهنگامی که در پشت افق
 فی غلط گفته سحر گاهی که نقاشان صبح
 مان و دویم نوبت نماز شام بهنگام غروب
 و ان سوم نوبت نگاه آنکه بالا زمین

ملک عالم را تو فال فریدون میزنند
 تا نه پنداری شما کین نوبت اکنون میزنند
 کین سه نوبت هفت کو کتب فلک چون میزنند
 تیره شب را جامه پنداری بجا بون میزنند
 نقش تار پرنیان گوئی بر کسوف میزنند
 کز شفق گوئی بوارا جامه در خواب میزنند
 سایه بان نیلگون بر در مکنون میزنند

<p>خلاصه از چهار ارکان تو گشتی تو محمودی بنام و ملک محمود ز الفاظ تو اسے دریای فضال همان دهنه زان باز داری از ان شادی که مرغ نظر رسید ز بهر خدمت صوت مدحیت الاما دید بان تن بود چشم بهنرمان تو بادا خسروان را</p>	<p>چنان کنی صبح ص شد معتبر گوش گیری زود شایان بیشتر گوش صدف کردار گشته پر در گوش بایل فضل و ارباب منبر گوش کنده سمعت بر آورد دست بر گوش کشاده دیده و بسته کمر گوش الانا حجره سر راست در گوش ز حد قیروان تا با ختر گوش</p>
<p>ای ماه سرو قامت ای سرور مایه گشته تنم ز ناله هر در هوای تو تا بحجاب دیده برویت نگاه کرد آنکه دلسم سیمه از آه سینه شد بگرفت خطه دللم از یک پیشت رویم ز تاب عشق تو ز دست بس بود رویتو از لطافت محض فریده حق اندر شب فراق تو شاید که زور وصل جان مرا که عاجز چیران نیست نرخنده مجد ملک سپهر دول که هست</p>	<p>در معراج محمد بن علی اشعرب</p> <p>وصل تو تا نمودم مرا چند گاه رو باشکل سرو قامت تا نور ماه رو پر ز آب دیده دارد از ان یک نگاه رو آینه را به شود آبی ز آه رو و او رو سوی عالم جان آن سپاه رو بر وفق آن حدیث که گفت گواه رو ز ان خوبتر که داری جانان خواه رو بنامیم ز چاه متفجع چو ماه رو جز بارگاه مجلس عالی پناه رو ایام زار بهیبت او همچو گاه رو</p>

زان خفته که در خواب خواب خواه روی

تو فارغ پنبه اندر گوش کفجش
 مرا بی طلعت تو باد تر چشم
 بخت ده آن زیانم لب شود باز
 ز دیدار تو گرد و پر تر چشم
 کنی در گوش حلقه مهر و مهره را
 ز گوشت حلقه یا بذر نیت حسن
 اگر چه گوشت و است نفز نیت
 مگر چشم تو با گوشت بخت
 زره پوشید زلفت زانکه باشد
 رسید آواز عشق من و تو
 شه آفاق سلطان شه که دارند
 جهانگیری که اخبار فتوحش
 نه چون او دید هرگز باد شه چشم
 سمندش چون کند جولان که لازم
 بیارایند چون خوابان بخت
 نیابد بے نقای اوصیا چشم
 در او شه ره آمد خسروان را
 رویش آلت الهام و وحی است
 ایانشوده هرگز کس بعالم

خروش فلک را آب در گوش
 مرا بی نغمه تو باد کمر گوش
 که از آواز تو یابد خبر گوش
 ز گفتار تو گردید پر شکر گوش
 چو آرائی بمروارید و زر گوش
 بلی از حلقه یا بذر نیت و زر گوش
 از زریا ترست و نفز تر گوش
 که دار چشم تو تیر و سپر گوش
 رتر غمزه تو پر حذر گوش
 چو مرغ خسرو غازی مهر گوش
 با مراد ملوک بجز و بر گوش
 شما نرا هست دائم بر گوش
 نه مثل او شنید داد و کمر گوش
 بخوابانند ز پیش شیر نر گوش
 ز فعل مکرش هرتا جور گوش
 ندارد بے تنای او خطر گوش
 چنان کاوا را شد رگد گوش
 چو سخن و صوت را جای مهر گوش
 شوی چو توبه نیکویی سیر گوش

عرصه جاہش و برای بحر محیط است همت او هر زمان بچرخ به بخشد روی بهر جا که آورد او را محض سعادت او را بود که ندارد صورت دولت منور که باز ندارد چشم فلک خیره شد ز نور جنبش ای ملکی که نسیم خلق تو دایم ملک ترا آن نهایی است که آنجا دعوی شاهی تر از سد حقیقت دشمن تو چون نه جان برد که نکبت بین خدا از تو یافته است مغوت ملک تو از گردش زمانه مصون باد	پای قدرش فراز چرخ برین است صدره چندا نکه طول عرض زمین است دولت و اقبال بر بسیار و یکن است دست ز فقر اک او که جبل متین است پای ز درگاه او که حصن حصین است فرات آن نه نور چبین است منغر فلک همچو ناف آهوی چبین است بیشه چرخ از صفت باز پسین است لاف سر پنجه کار شیر غرین است پیش و پسش چون قضای کبین است لا جرمت روز و شب خدای معین است آنکه بکار آید از زمانه همین است
---	--

در مدح محمد بن علی شهب

گل ز رخ گاه چمن بی بصیرت دارد سبزه چون تازگی افزوده بسبزی سال تاج خورشید مکان شاه جهان نصرت خضر فیضی که نفتوای محمد نسیب نخت میدار و فلک یا در اقبال مطیع در چنان باغ سعادت که گل فتح شکفت	سرمی خوردن این گنبد منیا دارد گلبن فتح ملک سر به ثریا دارد کریمه تاجوران منصب اعلا دارد نه بر بار که گنبد خضر دارد ملکت بین که چه اقبال مهیا دارد شاید از چشم خضر چشم تاشا دارد
---	--

در مدح محمد بن علی شهب
تاج خورشید مکان شاه جهان نصرت
نخت میدار و فلک یا در اقبال مطیع
در چنان باغ سعادت که گل فتح شکفت

<p>عالی محمد بن علی اشعش که بخت باروی و رای او بنود مهر و ماه را اقبال با جلالت قدرش سپید کا افکنده بر موافق او عیش و مهر چشم شرم از گناه باشد و خورشید در کشد ای پشت دین مامن حق بارگاه تو رای که موکب تو بر آن جا گذر کند جور و عننا چو روزه ایوب روشنست جائی رسید کار و حادث ز عدل تو تا خرد و آن ملک ملک و زمانه را از گردش زمانه حسود ترا بساد</p>	<p>در مدح</p>	<p>نبودش از دریچه تکمیل شاه رو زین پس بختها در تاج و کلاه رو خورشید بی عنایت رایش سیاه رو پوشیده از مخالفت او عز و جاه رو هر شب ز شرم طلعت او بگناه رو بخت و اهل نهاده برین بارگاه رو اقبال بزرگواران خاک راه رو خصمه ترا نموده گهی پشت گاه رو وار و می نهفته ز مردم گناه رو باشد مدام تازه بدیم و گاه رو جز روزگار ناخوش و عیش تباها رو</p>
---	---------------	--

در مدح محمد بن علی اشعش

<p>آنکه بحق و اور زمان زمینست حامی اسلام تکمیل که چو گردون آنکه در اطراف ملکش از پی طاعت و آنکه ز بهر شمار موکب قدرش دولت و دین را بر دفع حوادث پیش گفت او به نیم ذره نسجد رایت یکروزه بخشش او را</p>	<p>خسرو پیر و ز بخت نصرة الدینست مرکب اقبال او همیشه زمینست خسرو انجم کمینه قلعه نشینست و آهن افلاک پر از در زمینست نام بزرگش همیشه نقش نگینست هر چه در احشای بحر و بر و دینست هر چه پس افکنده شور و دینست</p>
---	--

<p>مواقفت قضا نجات کا مگار ترا خدا یگان جهان بی نظیر جو تو منور نصیرت ست خداؤ توئی بدان منصو اسیرتست بنجاک اندرون مخالف تو ہی بدیر در آئی تو و سعادت نجات ضمیر فکرت تو هست در صانع خلق رعفتل تو نگریزد زمانه را هرگز ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک چو آمدی تو خداوند مہمان وزیر روزگار تو برنا و پیر شد دل شاد مشتری و عطارد ہی غدا نم باز بمان همیشه ملک اندرون بزرگ و عزیز باد شاهی و دولت تو باش تا محشر</p>	<p>مستعد و تیغ شیر گیر ترا که نا فرید خدای جهان نظیر ترا قضا همیشه مضرت بود نظیر ترا ہی ز خاک آتش بر بند اسیر ترا سہمے بدیر در آئی ہی بدیر ترا بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا بروج وصف کنم عقل ناگزیر ترا ہی سجد کند طالع منیر ترا مزد که سجدہ برد آسمان وزیر ترا کہ کرد دولت برنا وزیر پیر ترا دل وزیر ترا و کعب و پیر ترا کہ خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا نشان کشته دل پنج پیر ترا</p>
---	--

در مدح ملک ضیاء الدین

<p>لبشاد عشق رو تو چون روزگار دست در پای محنت تو ازان دست نیز نم پیش لبست بگریه یک بوسه هر شب گردنبره بر وصال لبست دست یابد میخوانی ہی کہ بر تو مرادست باشدی</p>	<p>دست محنت پست مرا استوار دست تا بگریه از سر من دلفگار دست دل چون چپا پیش کشد صد بار دست بروی نشاء از می اندہ گسار دست تدبیر حبیب چون نهد روزگار دست</p>
--	---

د دولت قاهره از جانب شاه درویش

دولت قاهره که از چشم ظفر و وز مباد
 مایه نو دیدم و بر علمش شفیقه شد
 بیم جان دید مخالفت که ولایت بگذشت
 که کند همسری شاه بنایع طریقه
 غنچه چنبره که از خدمت او در شدند
 گزید و ریاد و سه قطره پیرا کند چه باک
 هر که از قبل اسلام بگردد اند روی
 دانکه در دین سیجا شود از همیت تو
 هر که بر مذہب تو نیست ز دنیا و زون
 ای من تاب مهیلی که بناموس عقیق
 گفته ام آیم مصاف تو ز دور آست
 قهر اگر دشمن شد را شکند گوشتشکن
 با تو در رشته دعوی که شتاب گهری
 بچنین صیرفی نقد نمودن خطرست
 همچو تو داور و فریاد رس مطالبان
 بنده را با تو محالست بعد مکت و لیک
 تو سلیمانی دین مزنج ربانی که مرآت

باز چون

در محراب

فکر

ن

بخت را پی کند از جانب اعدا دارد
 مایه نوشیفته را بر سر سودا دارد
 روانه او مشرق شود کی غم کا لاد دارد
 که طوفان از طرقت بنده و مولا دارد
 شه نباید که جزا قبایل تنها دارد
 باز چون جمع شود میل بدریا دارد
 بیگمان رو بسوی قبله ترسا دارد
 نبرد جان اگر افسون سیجا دارد
 مذہب آنست که فی ریت نه دنیا دارد
 ز چشم پویا تو فحون در دل خارا دارد
 مری می باید کایت زهره و یارا دارد
 تا کی آزر هم کند چنبره محابا دارد
 نه زمره که همه رسته بینا دارد
 که دل روشن تو دیدم دنیا دارد
 کیست امروز که اندیشه فردا دارد
 جسامه باید که باندازه بالا دارد
 پیش تو پرنهبد گر بر غنقا دارد

در مدح محمد بن علی شعب

زمانه بوسه دهد پای سر پر ترا

ستاره سجده بر و طلعت منیر ترا

شید او خط مشکین گرد ماه سرخ بر دوش از سه نوغاشیه ده هم رنگ لببت لعلی نیافت بی دل مانا که می بیند رخت شم من از تشنگی زان غرق شد	دل مستلم بر صفی جان میکشد از بن سینه و دندان میکشد تیغ بر خورشید رخشان میکشد وانگه از پیل چو گان می کشد کتاب زان چاه ز نندان میکشد
--	--

تا چنان حسن اروغانی داشتی
کار ما آخند چنین نگذاشتی

ست گیرای جان که فرصت در گذشت بی چون خورشید نما از نقاب بسا که ز هجرت آب چشم من ت از پس مرگ تو باشد وصال ب تو بود العجب تر پاسخ است ند گوئی سرگذشت دل بگو ی تو کت خون من در گزشت	پای مروی کن که آب از سرگذشت کاجم از سر همچو نیلوفر گذشت مسبح باد مرکان بزرگذشت هسم نبود و مدته دیگر گذشت کان چنان تلخت و پر شکر گذشت کار دل اکنون گذشت از سرگذشت ورنه مارانیک و بد هم درگذشت
---	--

جان چو سنگین بر دتا شیری نکرد
ورنه هجران هیچ تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دنیا افکند رشی بردست گیرد هر زمان بجلیت سے برد از عاشقان	تا که دل در بند سودا افکند تا مگر این کار در پافکند وانگهی در قفس در پافکند
---	---

هر دم جو گل کنی رخ و گونی مرا طنزی
 در پای غم فکند مرا دست عشق تو
 دل بقیار گشت مرا در هوا سے تو
 نتوان زدن زلف ترا دست تا بزود
 مخدوم شرف صاحب دنیا ضیاء دین
 عبدالرشید آنکه کشد آسمان بفرخ
 آن صدر سرور یک جهان گاه مکرمست
 گردون که هر شبی بجهان پایال است
 ای دست برده رای تو از جرم آفتاب
 هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای
 هر باد صبح منور از آسمان
 گر بر چنار خوانده داعی ثنای تو
 دستت شدت جود تو پر خا از جهان
 چون خاطر دم بکند مدحت نمیرسد
 دست سخا جیب کرم بر برای من
 همواره تا گراید بهر دعا ئی خیر

گز جستن تو گشت مرا پر ز خار بس
 زین طنز با برای دل من بدارد
 تا زو بران دو سلسله بقیار دست
 دل در رکاب صاحب صدر کبار است
 کور است گاه جود برابر بهار است
 پیش یمن او ز برای بسیار است
 در پای او ز ند ز پی افتخار دست
 گفتش که دارم بر سر من زنیهار است
 وی داده بزمانه ترا کرد کار دست
 برد از جهان سرکش و ناپا ندارد
 بود در رکاب پای ترا شرمسار است
 بیرون جود چو برگ درخت از خیار است
 بی زر کسی نه بیند جز با چار دست
 طبعم ز عجب زبرد سوی اختصار است
 کامال بس تهی ست مرا همچو پادشاه
 در فصل بارگاه تواضع نگار است

در مدح ملک زکین الدین

عشق چون دل سوی جانان میکشد
 شرح نتوان دادن اندر عمر با

محفل را در زیر فرمان میکشد
 آنچه جان از جور جانان میکند

باد از لطافت سبک روح آمده	خاک از حمت گران یافت
خضم جان از لفظ گوهر بار تو	طعم آب زندگانی یافت
سوسن آزاد اندر مدح تو	از طبیعت ده زبانی یافت

در جهان امروزه بر دابر دست

دولت و اقبال تنغ آور دست

مهر از دغلت متکمن می شود	چشم ملت از نور روشن میشود
روز بدعت از قوتیره می رود	سند از دستت مزمین میشود
تا تو سر بیرون زدی از جیب	پای فستق ز پیردامن میشود
هر کجا تو برکشادی درج نطق	گوهر از لفظ تو خرمین میشود
پیش هم شیر تو آتش ز شرم	در درون سنگ و آهن میشود
هر سرمی که ز خیر تو بیرون شدت	ریسمانش طوق گردون میشود
هم ز قزو دولت تست اینکه چرخ	ماوج منظوم بی من می شود

صبح اگر بلی نامی تو یکدم زند

چشم تو افلاک را بر هم آرند

یارب این دولت چنین پانیده باد	آفتاب در جهان تابنده باد
بچه ابر از قهر تو بگریست خضم	بچه گل هر دولت پر خنده باد
گوش این چرخ صدق شکل تھی	پرز در لفظ تو آگنده باد
تند با چشم قهرت از جهان	بچه شمنت هر کسده باد
آبرو دین تو ز خشنده باد	سایه تو تا ابد تا پسنده باد

در جهان

از لطافت

از قوت و شرمین میشود

گاه و بگاه دایم از بیم و امید از مندا قش زده ارکم شود دل اگر از دست او آهی زند خود نه اندیشد که روزی عاشقی	پرده امروز و مندا افکنند آفتابش سایه بر ما افکنند آتش اندر سنگ خارا افکنند داوری با صدر دنیا افکنند	
	رکن دین مسعود سعد روزگار کز وجودش خاست سعد روزگار	
از بیانش در مکنون می جهد معنی روشن ز لفظ در فشانش از نمیدیش قطره قطره جوی جوی عاریت دارد زرنای روشنش با کف گوهر نشان او حباب کار او بین کز فلک چون میرود باش تا گردد شکفته گلشنش	وز تبارش گنج قارون می جهد همچو برق ازا بر یخون می جهد از مسام و شمنش خون می جهد شد کز مهر گردون می جهد چون عسرق بر روی جیون می جهد خصم او بین کز جهان چون می جهد کین صبا بر غنچه اکنون می جهد	
	دست و طبعش آشنایان زاد آمدند بحر و کان از وی بفریاد آمدند	
ای لطفت جان امانی یافت وی رسیده قدر تو بر عالم نه سپهر از دور اول چون بدید از تو هر حرفی به هنگام سخن	وی ز جودت ابر جان یافت کونشان از بی نشانی یافت بر جهانست سیخ عمانی یافت جان دانش صد معانی یافت	

که هست طبع دولت مرکز و مدار سخن

ترا بخیزد بل خویش افتخار مباد

در مدح صدرالدین

گریبان ز حسرت تو باران من
 آنجا که گرد ماه بود حسرت من
 جان فرشته و تن اهرمن
 وی آهوان چشم تو شیر اژدها
 و آزاد کرده رخ تو سوسن
 بکشای زلف شهر بهم بزن
 تا دل بود ز حادثه در مامن
 مانع نمی شود سپر و جوشن
 کنز کین مقتدای جهان دشمن
 از در گمش صدر و زمین مسکن
 کاسرار غیب رست دلش مخزن
 گردون سر گرفته نه گردون
 خورشید پای رست فرار وزن
 چون آب نفرت آمد از روغن
 ایام تنید بود و فلک توسن
 در می نهند به بند گیش گردون
 ناگشته هیچ و هم به پیرامن

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن
 آرمی وکیل قوت بارانست
 رخساره و زلف تست عجب کار
 ای هندوان زلف تو ترک آئین
 تشویر خورده است لب از تو لاله
 بنمای روی عقل بغارت ده
 من عشق را سینه سپر کردم
 لیکن به پیش ناوک مرگانت
 وی دوستان ز مهر تو ان دیده
 فرزانه صدر دین که همی سازند
 صدر عجم محمد ابوالقاسم
 آن سرور یک طوق مراوش را
 در سایه او تحکم او کرده
 وز استلای نعمتش آتش را
 زمین پیش که بی رایض حکم او
 امر فر چو سرو با همه آزاد می
 ای آستان متدر ترا هرگز

<p>موسم عید است قربان خیم تو تاز چرخ آید دوزخی روز و شب</p>	<p>این چنین عیدی ترا فرخنده باد روزگار ت ر ا م و چرخ ت بنده باد</p>
<p>یارب این صدر جهان منصور باد چشم بد از روزگارش دور باد</p>	
<p>در مدح ملک کنالدین</p>	
<p>برهی کشاده در طبع تو چشمه سار سخن گبوش و گرون دوران بگر که بسته پیاده اندر تو هر سختوار اپی آنکه بنوک خامه منکر صورت نگار بدیع بدست تست عنان سخن تو کردستی نمود جمله سخن تو گشت و قلب نمود سیر اکابر صدر عراق مجدالدین ز دست رفته ای باز سر سر و سر تو تازه کرده بتد و گوشت ای کاش شعار خامه شرع بدنه شعر و لیک ز سطح قلزم طبع دولت ابضا عت بود بر تیغ فضل کشودن جهان عالم نظم ترا سخا و سخن نیک زیر دست شدند همیشه تا که بود از زده طبیعت اصل</p>	<p>شگفته در چنین خاطرت بهار سخن برسم ز پیر شان در شاهوار سخن توئی بهار تحقیق و شمسوار سخن گرفته گلشن ارواح در نگار سخن به بینی از سر تحقیق در بهار سخن که نیک نیک میفرزوده عیار سخن توئی که هیچ تو گشت هست نطق یار سخن چو کار بود و گرم در زمانه کار سخن به بست نم ز پری زاله لاله زار سخن همی بزید و نیکوتر از شعار سخن روان و تر بلند ابر آیدار سخن بجاء عقل شدی فرد و در دیار سخن تو شمسوار سخائی و شهر یار سخن بنفس ناطقه ناچار از قنار سخن</p>

ای لب بدل و سنخارسانیدہ
 ناشنودہ صبا می رحمت تو
 چرخ در عہد تو ندیدہ ہم
 بر جنابت بہ سجدہ تعظیم
 کردہ رضوان و عای دولت تو
 پیش عہد بلندت از ہمیت
 آسمان از لطافت کرمست
 دہرہ را از طرائف نعمت
 از پی خاک آستانہ تو
 حرم عصمت جو پرودہ غیب
 گزشت بول تو سایہ برگیرد
 گر شکوہست نقاب بکشاید
 و ہم را پرودہ دارت از پس در
 عہتل را با سبانت از سر بام
 روز چند از عنای عارضہ
 آخر از فتح باب نصرت داد
 لطف با ساخت کردگار دران
 بادشاہ تا تو کی کہ در شانت
 چون زبان در ثنات بکشایم

رایت ملک ز اہلسلیم
 زلف شمشاد و عارض نسیم
 سینہ کبک و نجبہ شاہین
 خسروان بزمین نہادہ مہین
 ماہر و بیان حنکدرا تکصین
 بادشاہان در افتادہ زمین
 کمری بستہ از حجرہ ثمین
 گوشوارہ رسید از پروین
 زلف جباروب کردہ حورالعین
 نہ گمان رہ برودہ ونہ یقین
 برکش آفتاب خنجر کین
 مژہ درویدہ با شود ثروہین
 بانگ بر میزند کہ دور نشین
 میل در چشم میکشد کہ مبین
 گشت رخسارہ عافیت پرچین
 آسمان غبار را تسکین
 شکر با کرد روزگار درین
 شعر من بندہ آیتیست مبین
 برکش چرخ نعرہ تحسین

<p>ای جان جن و انس تو خرم در گوشش دشمن تو قضا بد و آنکه در دماغ مطیع تو گشتند نیکنام به بد تو جسرم ترا هیچ درین دور قدرت چنان بگرفت سر مخالف کامروز اگر چه بر سر غریب است لعل از نشاط خدمت انگشت وز شرم تو بلرز باد بد اندیشیت ز آسب سنگ آهین اگر گفتم از صدمت شکوه تو می ریزد تا پیرین بقا بکشد خرقه پیراهن بختای ترا باد عمدت خجسته باد که شد دایم</p>	<p>وی چشم مهر دماه بتوروشن گفته نفیر خوف لاثامین داده نداده امن که لاثامین گردون سفند و فلک زمین طبعی نشد از طائفه آبستن در هر طریق و هر سخن زمین صدره توانس بجیت به پرویزین رخساره بر فروخته در معدن کرده عرق حبیب بدی و بهمن کاشش جبهه صواب نبود این نطن نون از عروق سنگ دل آهین ایام از شاهیره پیراهن بر فرق روزگارشان دامن عمید عدوی تور عنا شیون</p>
در طرح زبیده خاتون	
<p>سر برافراخت بر سپهر برین زبده مکرمست زبیده وقت آنکه در خانقاه عصمت او و آنکه حکمش ز حلقه بیدون کرد</p>	<p>مهد میمنت بادشاه زمین مریم روزگار عصمت دین درس تشریف خواند روح امین چرخ پیروزه رنگ را چون گین</p>

ہر روز منزلت دہاہ قلب زیم بدہ دلم

قلب شتاز ناروان عکس زوی نوید جوان

قصیدہ عربی

ام غرة طلعت فی شہر شوال
بعد الفطور و عیوب بعد اہلال
فصار وہو فی ساحی شق خلخال
والریاح لم تشق متاخر بلبال
فانذا یوحى واعد باالبسال
مشو لہ من نبات الکرم سلال
عن ناعم من عصون الببال شمال
باشخصہ بعدہ ساقی و احوال
القیضی فی دراة صبر قال
اعلام دولت تر یال طال انحال
فانہ یحی دین الہدی کال
عن فرة الشور لور ہر طال
وعیا وضحکہ صولات البطل
احص متعل العین رسال
رجب الجبین عریض الصلب فمال
مراقب نقثال القرآن جمال
تشین من صلب القتل بالشمال

لہذہ روضتہ من ذات اجمال
انذارا تیم طلال العید فاعتنقوا
عہدے بہ ولا کلیل منبسط
مضت ثلثون من ایام مدتنا
ایلامہا والندامی طال افترقوا
ومرجا بسلاف طاب کرعما
مدبر شاناکہ مستہیا
اسین احبا بنا یوم اشراب نیا
یسعی الی الملک المیمون طائرة
کہف الوری نصرة بالذی نصرة
اتامل المستعان اتد بکلوه
شیط الانامل قد اغتنت استرہ
نکی احامس ابطال بصوتہ
فما شجاعة تاوی رارة جسد
بباکی البراتن فی ارسال ورع
وثابت سرس لا خلاص مقشعر
عن الشائل مہا اظا مندرہ

<p>دست چون برود عات بدارم از ره شعر من کرم که مرا شاعری در مذاق بهت تو ظلم شیرویه دانگ شیرین کرد تا ز بزدان بود معونت خلق هر که چون گل دورویه شد با تو هر که از جان نه آفرین تو گفت</p>	<p>روح قدسی بحسان کند آمین در دل از علم با ست گنج و فین بی ضرورت نمی شود شیرین تلخی زهر بر دل شیرین باد بزدان ترا همیشه معین بادش از خار بستر و بالین از جهان آفرین برو نفرین</p>
<p>ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم ببل غوش برای راطعه بساز اندک کرم گر چه هزار جان دل و صفت کمال کند ای تو لطیف تر ز آب آب خضر حیات بخش قصه من چو شه گد ارفت بعالم جهان ابروی کش کمان تو تیر ز سهم زد بخشم ببج ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان دای که خسر جهان ببج گهی بسوی من ای که ز مهر و تیو زده صفت مقابلم از مهر سودا جز لطف جان پریشان مراست قلب ز تو ز دورست می طلبی و شاه عهد</p>	<p>کاف کرم مقین توئی کی ندی برین دلم برگ و نواز گلشکر ساز بده برین دلم بمچو منی کجا بود ببل خوش نوادلم بمچو روان تو کجا بخشد جان بتن دلم نیت معین کس مراقبه برد بشته دلم نور چشم من توئی مردم دیده دلم بمچو تو سر و شه خرام در چین جهان دلم می نکند نظر جویمه ببج شبی ز شب دلم در نظر آفتاب بین بین که چه ست این دلم رحم کنی تو و لنواز جمع بکن تو این دلم از کرمی که داردش زر مقین دهد دلم</p>

قصیده

<p>شلاج سوسن کشید خنجر سیم من مسکین و مستمند خود تیر محنت سخت سینه من چون بدین گفتنم نیا ز آمد عالمی بر من دراز منبر گفت ریشهای سپید را از گناه باز ریش سیاه روز امید مرد کی سرخ ریش حاضر بود گفت ما خود ازین شمار ایم بنده آن سرخ ریش مظلوم است ملک اودا بحشر باقی باد چه زبان دارد از لبو بمثل</p>	<p>آب بر آب ریخت قدر قیمیم همچنان بستر در اول روز پر شد از غیبتی خرنه من مثل لا اله الا الله آمد که چه پیدا شود سرای نهفت بخشد ایندو بر شهای سیاه باشد اندر پناه ریش سپید دست بر ریش زد چو این بشنود در دو گیتی بسیج کار نه ایم که ز انعام شاه محمود است مرد و ما همیش ندیم و ساقی با در جهان کا و و شاعری کلل</p>
---	---

مثنوی در شرح قول ارسلان

<p>ای بنج رشک از خوان من تا به بحر تو مبتلا شده ام لذت عمرم آنقدر بودست من که از خدمت تو دور شوم بود ایام وصلت ای دلکش عیش من بارخ تو خرم بود</p>	<p>بسیج دانی چه آید از تو بمن با غم محنت آشنا شده ام که ز کوس تو ام خبر بودست چه عجب گرز جان نفور شوم همچو کل مغتبه بود لیکن خوش در دو غم عالم تو خرم بود</p>
--	--

<p>منیعہ فی حماة ذات اوشال یا وی الیہا وعرس امرا سال علی وقایع ولذی الجاد احوال بلا بل من زماح الخط حال بطار من نغایات الوعی خال وون البساط لتعظیم واجلال ظلالین البحر یحد وبار بار النال یکبی علی ذمن تقو واطلال وان لکن العجمی العجم والنحال فیما سوغ وقد حقیقت آمال وان مشلی فی سوق العلی الاعمال وقد احط بها عرست عن حال بین الانام با عزاز واذلال</p>	<p>بدور عن غیض ملتفتہ عجبت اعداد الصروف الدہر شیفہ مبش لسطوتہ فی المروج حین ملا القی سماں قتادہ و هو معتقد ولم لیم سیفہ المریح حین بطا اذا بکلت قال لا ملال ساعده اتک عنی ابیات اذا لیعت لا یحتمن زسری مثل عولہ من بعدی لشعر مقفد فی مفاخرہ ترکت یجل مال الملوک سدی یغنی الدہر رخصا من عبارة فا حکم فاناک مقفود منسجم لا زالت یحکم فیما تشتی وترے</p>
--	---

شعر و مثنوی در مدح قزل ارسلان

<p>کہ قزل ارسلان جاندارست خون نشاند چنانکہ برق ارمیغ پای خورشید بزمین آید بوستان در لباس شتر شد لالہ از لعل برنگند دواج</p>	<p>بر جهان شکرهای بسیارست اوست آن بادشاه کز سر تیغ رایش اربا فلک بکین آید عالم از جور او تو نگردد زگس از زده نهاد بر سر تاج</p>
---	---

<p>بچه موجب نگندیم باری کرده البیس را بشوید سیاه گرتور فریش ناگهان بنی راست گوئی که هست اسرافیل گنده پیری بدین همه زشتی چون جدا کرده ناگهان ز رشت بعد ازین رخ بخون همی شویم</p>	<p>خیره در چنگ پیش گفتاری فکله را داده بازی روباه چست نبشته در پس بنی صور در دم گرفته بے تاویل خدمت نوح کرده در کشتی در بود آن نواله از دهنش زارے گریم و همی گویم</p>
اشعار عربیه	
<p>افضل دین الله لا زالت مفصلاً انا ویل فی سریدوا بحسم راویاً صحیح فواد حات متا بریده هرت فواد الایزای مینا</p>	<p>وحیلت انا صاحب حین نداویاً وروض خانی فی فراقک وادیاً و فی الناس الامن وداوکی حافیاً کنفا لانزع المصاب حانیاً</p>
قطعه در مدح قزل ارسلان	
<p>ای ز آمار گرد موبد تو رام کردی سپهر سرکش را می به لکت زبان من بنگر من و قراک دولت پس ازین گر نه این نیز هم برون نه برو</p>	<p>غصه با خورده مشک تاتاری تا چنان شد که از نگون ساری که چه کارست این بدین زاری تا مرا بر سپهر بگذار می پیش زمین لنگه بر مهراری</p>

چون حدیث از سفر در افکندی
 آبرویم بسا و بردا و سه
 شهنش بر من هزار گرسیت
 من بماندم اسیر و عاجز و خوار
 آخر اے ناخفا طایفه معنی
 خود برین کار تو مهترب بود
 من که از تو وفا طمع دارم
 دوستان را کسے بیازارد
 من ز روز نخست دانستم
 که تو این عهد شکنی با من
 همه عالم ترا حشریدارند
 عقل صد باره گفت ای مسکین
 عشق خوابان و سینّه او باش
 او سر بر سپهر در نارد
 این نصیحت ز عقل نه شنیدم
 من به خنکال گرفتاده
 هزاره کاری شود ز حریف تو
 دایه رویت بجا نه نموده
 و هم را بر در تو بار نبود

از دلم پنج صبر بر کمندی
 خونم از راه دیده بکشادی
 که تو بے او چگونه خواری گرسیت
 روز و شب بر در رباط خار
 هیچ حاصل نداشت آن نجوی
 بنده را خود نه هر چه در سر بود
 لاجرم انجمنین بود کارم
 چون منی را کسی چنین دارد
 دین حکایت درست دانستم
 بدر آئی بد شنیده با من
 با چو من مفاسدت نگذارند
 روپس کار خویش تن نمیشین
 نور خورشید و دیده نقاش
 سر در در سپهر تو کی آرد
 لاجرم تا سزای خود و بیم
 یار در گرد شهنش افتاده
 اعی دروغ آن صلاح و عفت تو
 تا بلفت صبا نفرسوده
 با در بر در تو کار نبود

بصدا میدول اندر تو بسته گم از آن		زبان حال با تمام هیچ شاکر نیست
	قطعه	
جانب خلد گیت از راه برود ورنه این سیم سروازین گوش گفتنت کلبه من رو شن کن چند زین نذر که صاحب رگ زد صاحب رگ زد گر حق خواست		این همه جلدی آن قبحه زن ست چه سزاوار چه تو سیم تن ست که به عشق تو دلم مرتهن ست تا درین و بده چه داستان من ست خاصیت ثابت کردن بزن ست
	قطعه	
ای جمع کرده بدیع کن در نهاد تو چندین که دهر پیش تو سر بر زمین نهاد من بنده رازیس که کنم با فلک نبود دهرم هزار گونه ریاضت نمود من گردون چو بادریه کنیدی ز حادثات جانم ز آرزوی نواالت بلب رسید من جابه بروفات کریم قرض کردم		هم سیرت ملایک و هم صورت ملوک دارم عجب که چنذر شب را بسوخت ک در حینه از سان حوادث شکسته نوک بر لطف متلی ترم از غصه خدوک در گردنم فلکنده بخت شدم چو تو ک چندان تعذر مکر و انتظار تو ک جز فیض جو ک تو فرا آوردم ز شوک
	قطعه	
تاج بخش جهان سکندر وقت از گلستان افسر هر دم تسیرت اندر دل پیا تش خرم		ای سزاوار افسر و نه سیم بشام فلک رسیده نسیم رفت گستاخ، بچو ابراهیم

نزدیک جوار کلبه کنیدی ز حادثات - در گزینم خلد بخت هر دم جو ک

قطعات	
میگفت انوری که شود باو باخیا سالی گذشت و برگ بنید از درخت	کره گران ز پای در آید چه بگری یا مرسل الراج تو دانی و انوری
قطعه	
آری شنیده ام که چو مخدوم و محترم یک قرعه حریف لطیف طریف را پادشاه گه تران همه بر خاطر دلی	توبه شکستی و قدحی نوش کرده از طلف خویش خازن خرگوش کرده من بنده را عظیم فراموش کرده
قطعه	
نسر و ابر رحمت تو کیست سایه بر سرم فکن ز گرم چونکه از غار یاب مسکن خود چشم دارم این بضاعت آ تا تو از روی شه ساوه رسی	تا ز غنیت بفتح باب رسم تا ز رفعت بافتاب رسم سوی این مرتفع جناب رسم کز سخای تو بانصاب رسم من ازین سوز فار یاب رسم
قطعه	
از گواردانم که بر ناله است بگویم که بدو که هر چه پیش آید سوی من نشویم و پیچیده ز روی پیش و غایت خالق که در مصالح خلق سوی جمله نظر میکند ز روی گرم	حقیقت که سبب ز کردگار نیست نه هست بهر حال اگر چه ظاهریست روی حکم جری که هر چه صابر نیست ز یک دقیقه با انواع لطف قاصر نیست ترا بجانب من هیچگونه ناظر نیست

تصانیف فارسی
از
میرزا...

قطعه

از طوق منت تو شود سوده گردنش
 حاجت نیفتد به بیان و مبرش
 هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
 از اختران ثابت سازند از زرش
 در برگرفته اند چو جان ننگ آهش
 بیرون هفت قبه چرخست روزش
 بازیت کان جناب تو بنید نشینش
 اندر ضمیر و در طبع روسه نشینش
 کاشا نعمت تو به بنید هر تنش
 تا روز حشر دست بدارد ز منشش

ای صبا جی که هر که در آفاق مرکش است
 آنجا که رای تو بسر مشکله رود
 در نو بهار تربیتی یافت رنگ و بو
 مرغی که آتشینه اقبال او پرده
 آتش فروغ نور تو آرد ازین قبل
 ای هست تو ساکن آن بقعه که علو
 معلوم برای تست که داعی دولت
 انوار مدحمت چو بریدند بگفتان
 ز آنجا که طلع نیست چنان که بعد ازین
 بودا همیشه است عورت چنانکه چرخ

قطعه

لفظ شکر نشان تو پیرایه صواب
 در کام آرزو چو شکر گشت صبر صواب
 شد تیره رخ ز غصه آن شمع آفتاب
 چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب
 بر من برای شمع و شکر گریه عتاب
 افتاده چون زبانه شمع اندر منظر اب
 چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

عالمی رضی و یقین آن شمع ل که هست
 تا شمع دولت تو بر فروخت روزگار
 تا بخت بر رخ تو شکر خنده زد و چو صبح
 بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانکه
 باری که شمع مجلس آنست در جمال
 باری زبان من بختاب چو شکرش
 شبیر چیست انلی تمیز آن که نون

ق

<p>آسمان در محیط هست تو دل دشمن زرمج چون الفت حال من بنده هست معلومت قدری وام کرده ام لیکن بدور من غنیمت کرده مقام از براسه ^{قصدار} تو ام آن اقبال</p>	<p>نقطه در میان حلقه جمیم تنگ و تابیک همچو دیده میم که ز عصمت گرفت ام تعلیم وجه یک چون دارم از زو سیم همچو اقبال بر تو مقیم بانگین از سرم بلای غنیم</p>
<p>سپهر فضل جهان نهر فی الدنیا زمانه چون تو گرمی هیچ عهد ندید بجاست صاعقه آنجا که شمنت لشت سیم طفت تو در باغ دانی نبشاند سموم قهر تو با نوه صدمتی نمود چهار پیش تو لاف کشاده دستی زد از ان لطافت نعمت که باز نمودی چو سرو تابه ابد و مقام آزادی تو فرض کن که چو سون نهان گشتم مرا از ان گره بسته یادمی آید توقفی که در ان باب میرو سال چنین که من بقاضای زرفرو شده ام</p>	<p>توئی که هست قوت هست با فلک همزاد سپهر چو تو لطیفی هیچ دوزخ نراد بهر حادثه آن شب که دولت تو نراد و مید نکست عنبر طرره شاد بر آتش موهم در دل پولاد کنون بخت ندارد از ان سخن جز باد اگر نهم مثل شکری صد یکی بنیاد بخدیت تو بیک پای بایم اتاد کجا ز عهده تقریر آن شوم آزاد که چپد کار فرو بسته مرا بکشد اگر ز تست مکن گزینی ز ریت مباد حدیث غله عجب گر باندم بریاد</p>

دگیان چون به پای تو رسند گرچه نیلی ست آسمان لکن		پش را که بود مماست پیل بهیچ نسبت نباشدش با نیل
	قطعه	
ای چرخ بادگشته تواضع کنان چون خاک اسباب خیر و شر شده در پوده قضا گردون که پیش هست تو ذره نیست دل از تو کی بریم من رنجور و خالسا آن نجات باشدم که به بنیم درین سفر		با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو موقوف حکم نافذ و رای صواب تو خبر سائبان طلعت چون آفتاب تو خو کرده ام نخدمت خاک جناب تو خود را چون نجات گشته روان بر کاب تو
	قطعه	
حندایگان زمان شهریار دریا دل بر آسمان وزمین دست مطلق ترا گهی به نیجه همیت دل جهان شکن توئی که باد صبا در جهان نیار و کرد مکاریم تو چنان فاش گشت در عالم بروی موج تو بیرون یک سخن گفتم مرا که باز سپیدم سز که بسته شود		تراست دست گهر بخش و لفظ گوهر پاش که از وظیفه جود تو یافتند معاش گهی بناخن قدرت رخ خاک بخرش نسیم عارض گل بی جوار حکم تو فاش که در سخنای تو عاصی برابر او باش اساس مظلمه می نهم تو حاکم باش ز آفتاب لقائی تو دیده چون خفاش
	قطعه	
شهریار برای مدحت تو بر بساط هوات اسپ مراد		تنج فکرت همیشه آخته ام برنج اختیار تا خسته ام

قطعه

سدا و ندا توئی کز روی رفعت
گرفت از گلستان لطافت
جوان را انعامت و اودعت
برای کارزار دشمن تو
گهی از غنچه ساز و دهر بچکان
اگر من بنده محروم ز خدمت
ولیکن قصه تشریف شریعت
تم پوشیده گشت از خلعت شاه
نمیگویم که تدبیر سرم حیات

سپهرت تخت زبید مهر گزین
همه روی زمین گلزار گلشن
که از سه خطا معصوم شد من
که چو خشن خصم باد و طبع دشمن
گهی بر آب پوشید با وجودش
روا باشد که اهل آن نه ام من
مرا بر برای عالی عرض کردن
که بایشش در پناه حق دل متن
همی ترسم که گوید در کس زن

از کمال

قطعه

افتخار جهان جمال الدین
نکتهای نهفت در سخت
از برای نشان طبع تو چرخ
وزنی چشم حاسد تو شهاب
خاطرت طالبان حکمت را
تا که او هست بر سبیل کمال
آسمان را کسی نخواهد ضعیف
گرچه نامت بشهر مشهور است

ای ترا قول و فعل هر دو جمیل
همچو اسرار غیب در تنزیل
عقد گوهر کشته از اذ کلیل
عمر با تافت آتش میل
در بیابان حیرت دلیل
نه کند نقص تو هیچ سبیل
مرزین را کسی نکفت بخیل
داری از فضل در جهان تفضیل

	قطعه	
<p>تویی که ذات شریفیت جهان اقبال است از آنکه فکر تو تر جهان اقبال است بقای ذات کریمت که کان اقبال است طرب گزین که تنت در زمان اقبال است بدولت تو که شادی جان اقبال است زمین مجلس تو بوستان اقبال است که نوش بادت و آئینه نشان اقبال است</p>		<p>خدا یگان جهان شهریار روی زمین هر آنچه خواهی و گوئی بران جهان بود چو عالمی به نماز و بروزه میخوانند اگر چه روز تنگ آمدست خصر ترا کنون که طبع هوا چون دم عذو تو شد گذشت وقت تماشای بوستان کنون بخور می و سعادت نشاط میگردی</p>

	قطعه	
<p>تویی که قفل عمل را سخا میست کلید زمانه جیل متین را موصلت برید مرا بسوی نشاپور سرنگون بکشید و لم ز شوق طافات تو زیر پرید چنانکه پرده صبرم ز عین آن بدرید نه رغبت ز رو سیم و نه حرص نقل و نه بدید که دست محترمی غالت است و وجه بدید خدا یر ابقیامت چگونه تواند بدید</p>		<p>مربی قضاای زمانه شمس الدین از آن پیش که میان موج تو عهد راز ترا ببرد و ببرد و بخور می نبشاند چو تو بر هم رسالت بیای ناگاه شبی بقاعده پرده دار شبستی مرا بخدمت تو محض دوستی آورد حدیث رویت صانع مرا محقق شد رسول را چه بدنیانی توان دیدن</p>

	قطعه	
<p>همای همت از اوج ماه تا ماهی</p>		<p>ایاشی که گرفتت زیر سهو حفظ</p>

مرا بسوی نشاپور

گرچه از آرزوی خدمت تو لیک ز رحمت نمیدهم حالی	دل و جان راز غم گداخته ام با شراب بهی نساخته ام
قطعه	
افتخار زمانه شمس الدین همچو بید بد بر آستانه تو باز اقبال آشیان کرده من که در آستان خدمت تو تا که از آفتاب طلعت خوش	ای چو عبقا نظیر تو معدوم فلکب تند چا پوس نمودم همچو نسیم در میان بخوم روز دشمن نه ام بشیوه بوم همچو خفاش داریم محروم
قطعه	
جلال دولت و ملت گمان مبر که دگر بهر چه حکم تو نافذ شود چو درنگری شبی رود نه که اندر دل و دماغ عدو هر آنکسی که زند بر خلافت تو نفس همای رای تو بر هر کس که سایه فکند نسیم عدل تو در هر زمین که نافذ گشت قصه ناکله ز مهر روزگار باید * پیش شاه جهان کشف حال نهد مکن	به کبریا ی جلال تو هیچکس باشد قضا هنوز بفرسنگها پیش باشد خیال تیغ بهم خوابه هوس باشد نخست کس که گلوگیر دش نفس باشد بخت در در مرتبه عفا کم از گس باشد وزم نفشه و فریاد گرجس باشد اگر نه حزم تو شب باد عیس باشد پیا میردی دانه که دشرس باشد
که گرچه عیش من از حد برون پریشانست ولی یک یک نظر از رحمت تو بس باشد	

<p>چون داد بدولت همه هوش بگذاشته است هشب و دوش بر خاطر شاه شد فراموش</p>	<p>مسعود کمین بر بند تست دیرست که برامید امروز یاوش نکند سعادت زانکه</p>
قطعه	
<p>ای دولت تو تا بایز انقلاب دور با داغبار حادثه زان آفتاب دور تا در چه محنتم نبود از صواب دور تا نیم کشیده که بماند ز آب دور نمود عافیت چگونه در ان جناب دور</p>	<p>سرد فتر اکا بر دنیا بهار دین عالم ز آفتاب لقای تو روشنست گر حال من بپری در خاطر آوری در آرزوی خدمت خاک جناب تو تا دورم از جناب تو دورم ز عالم</p>
قطعه	
<p>دست دل تو تقویت کاف و نون کنند کورا بنام و فعت شرفیت فسون کنند بر دشمنان دولت تو آزمون کنند در جشمن مهر که لب او پر خون کنند هر دم نگام بر سر چرخ حرون کنند بر چهره چون وظیفه زینت فزون کنند دائمه سبیل عصمت تو بهمنون کنند گرچه ز فاقه رایت عمرم نگون کنند از حضرت تو قصد و گریهای چون کنند</p>	<p>ای خسروی که از پی ابداع کائنات تعبان سپرخ سر خط آنگاه بر بند تیمی که دست حادثه آتش دهت هر کاس سرسری که ز مهرت تمی شود در پیش موکب تو اشنا فان تو دوش حوران خلد صورت چو کان تو کشند شاه تویی که غرقه دریای فتنه را از در گمت جدا نه شوم من با ختیا چون لجاء افاضل عالم جناب تست</p>

برید صیت تو در قطع ساحت عالم درد جهان عدد و نیز تو ز شست خاک چو آدمی و پری جمله متفق شده اند من از جناب تو جایم گر دم بچم کیم قبول کند یا که بشنود سخنم و گر ضرورتی از شهری بیاید بجز مثال مرا مری کی دگر باید	قبول می نکند و بیم را بهمراهی رجان خسته و لالان مار و سحر گاهی که در زمانه طغیان شاد را نشود شای سبا و کس که ازین حال یا بد گاهی چو را و من ندید دولت طغیان شای چنانکه فی حشری بهم و نه در گاهی که بر نشینم و سهل است این گره خدای
--	--

قطعه

میمون و مبارکت شاما ای خیر ترا گرفت همه مردم در فوج سپاه ذره فوج است بیدری دوست فکند چون جهت مستبح تو دیده در مدح تو نفس ناطقه کیست از بیم نمانست روز مهیبا اقبال نهاده بر فلک زمین باد خوی بندگیست گردون از قصه بسنده شهریار در مجلس ملک تو ازین پس	غرمت که جهان از دست پر جو از بهر شرف سواد را گوش خورشید سوز بجای چاوش در دیده فتنه خواب خرگوش در اشکست موج شب بوش گفتی بزبان عجز خاموش هر شب شده آسمان زره پوش چون غاشیه ات گرفته بر دوش کرده ز بال حلقه در گوش یک نکته ز حسب حال بنوش بس جام مراد کو کند نوش
--	---

نزدیک است

اگر بصلحت دور مانم از در تو
دعا و درخت شام است کار و پیشه من
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند
یقین ز خدمت اگر دور مانده ام حالی

نه در این افتاد است اگر در شوم حالی

نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
بهیچ حال فتوری بدان نیابد راه
حضور و غیبت من در شنا و در ستاره
نشاندنم دل جان متکلف بدین نگاه

نه در کار خدمت شاه

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم
از گوشه سقف مهت تو
تا ریک شده جهان روشن
تا حشر نه کرده ابن عباس
از دست و دولت فرات و جله
در معرکه تیغ از سر دست
خورشید که کمتر من شاقیت
تحویل همی کند به برجه
میمون و خجسته باد بر تو

آسوده ز اعتراض و تبدیل
آه نخته نه فلک چو قندیل
در چشم عدوت میل در میل
در آیت خسرویت تاویل
هر لحظه ز منتد جامه در میل
مانند پیاوه افکند پیل
در موکب تو دوان به تعبیل
کز عدل تو یافت تعدیل
نوروز فلک ز روز تحویل

قطعه

ای گسته قلاوه پروین
به نعیم و به جود بر کرده
غیت در نه خزینة افلاک
وی مگر اندک تغییر داشت

زهر از مهر عمت بازوی تو
بهفت کشور شکم ز مہلوی تو
کسوتی کان رسد بزبانوی تو
رای صافی و روی نیکوی تو

تو هم ز جود خود نه پسندی که چرخ سخت کار معاش من بطریق گرم بساز	در دست نیستی چو منی راز بون کنند ورنه مثال ده که ز شرم بر بون کنند
---	---

قطعه

جمال دین و سرافراز روزگار حسن توئی که غشی فریان تو بدست نفاذ اگر چه عاشق بزم تو ام گرانی خویش هر آن شمار که خصم تو از جهان برداشت مرا اگر چه پشت از قبول تو گرم است یکی غم از دل من پایی باز پس نهاد مرا و لیست بعد گونه درد مالا مال تو سایه افکن و انکار کا فتاب نماند	ایا بحیب بزرگیت صحن عالم خرد حروف حادثه از لوح آسمان مسترد سبک سبک بگریان نمیتوانم برد نزد لکشر نفسی چند تو و هم بشمر و ولم ز سرودی دوران آسمان بفسر و مگر که دست بدستم بدگیری نه سپرد بلطف بر سر آن در و نیز جامی در و تو شاد ز می و خیال و آن که روزگار ببرد
---	---

قطعه

زمانه داور و گیتی کشای نصره الدین توئی که هست از فرط کبر پانه کند سنان رخ تو کابیت در موارون به زود جود تو مرغ وسیلت ستا مل بشرقی که از ورشک برد آب حیات تو عمر خضر بیابی که می برویاند حدا یگانا معلوم رای تست که من	ایا ضمیمه تو از راز آسمان آگاه مگر چشم حقارت در آفتاب نگاه در آورید چشم عدوت آب سیاه به پیش عفو تو مقبول طاعت ست گناه فزود قوت صحت نرا و شمت جاه زنگ چون قدم خضر سائیه تو گیاه ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه
---	---

غریبم مہم این بود پس کہ یکچند سے چہ موجب است کہ از خدمت تو محروم	کنم جناب ترا قبلہ و عا و منسا از نہ تو بخیل و نہ من جاہل و نہ راہ دراز
---	---

قطعه

آیا شئی کہ گشادہ است چرخ فیروزہ ولی کہ آتش تہمت بسوخت تابا بد بہ نفعی کہ بسدایق صواب کم کرد و بہ معسر رایت چو کوہ کان ہر روز برای نسیخت تعدیل روز و شب خورشید کہ چون نہ از پی آن شد سومی حمل کہ زند و آفتاب غلامی زبان ندارد اگر و مہرہ روزی خلعت از عطا و بخشش است کنا نیست درین پردہ من بگفتم و رفت بنام نیک بان تا بچش و شا و بزمی	در آستین تو درہای فتح و فیروزی نبایدش پس از ان از زمانہ ولسوری اشارت تو کند عقل را قلاؤزی بدست چرخ کمن تحتہ نو آموزی کند ملازمت عدل تو شبانروزی بہ پیش طلعت تولات عالم افروزی بخدمت برہ آور و رسم نوروزی کنون بقدر نگہ دار قسمت روزی تو دانی اردی آن پردہ و اگر روزی کہ بہ زنام نکو در جهان نیندوزی
--	--

قطعه

خدا یگانہ جان شہر یار نصرة الدین بزندہ کردن ارواح نصرة و تائید بسیار بزم تو گیتی ضیوح کرد مگر تنک شرابی مسکین نفیشتہ بین کہ نگاہ شنیدہ ام کہ زبان را بند کرد من بکشا و	توئی کہ رایت عزت ہمیشہ منصور است صدای نوبت تو بچو نفخہ صورت کہ صوت مرغان همچون نوای طنبور است سرش فرو شد و ز گس ہنوز مخمور است کسی کہ او بزبان جلال مذکور است
--	---

<p>گره زلف خود در ابروی تو کای من هفت چرخ هندی تو</p>	<p>کو عروسان خلد تا بینند خسروا اختران ندایم کرد</p>
<p>قطعه</p>	<p>قطعه</p>
<p>توئی که دست بر تو بر چرخ پا گیه دارد از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد که چرخ عیش حسودت بسوی ره دارد جهان چه غم خورد اکنون که چو موشه دارد که سر ندارد اگر چه بر کله دارد همیشه روز بد اندیش راسیده دارد که چرخ عیش حسود ترا تبه دارد که گوش سوی درو چشم سوی ره دارد چنین بود چو دولت کسی سپه دارد چو تاجی که بخوار با گستره دارد که از دوت زمه فتنه با نگه دارد</p>	<p>خدا یگان جهان شهر یار دین پرور شدت چشم مالک ز طلعت روشن تو در مالک ایران نشسته باکی نیست تو بر سر آمده از همه ملوک جهان مخالفت کله ملک جت و بیخبرست چه خاصیت بود آن کا قتاب بنجر تو تو در مالک ایران نشسته موجبست در انتظار تو ملک عراق مدتهاست جهان بنام تو بکشاده اند تو غلغ زمانه با همه خدمت فتاده در پایت نگاه دار بشمشیر دین یزدان را</p>
<p>قطعه</p>	<p>قطعه</p>
<p>توئی که هست ضمیر تو با قضا همراه هر آنچه هست و گراست عاقلست و مجاز هر سبب تو صدای خرو شود آواز تباخت مدت ده سال در شیب و فراز</p>	<p>پناه ملت و راعی خلق نصره الدین اگر حقیقت ذاتی تراست در عالم اگر بقدر زنی بانگ ناگهان بر کوه خدا یگان از آن پس که روزگار مرا</p>

<p>زخم تیغ بندگانت بس موافق بود نیز با تو زین پس دست در خصل تعدی چون کند لاجرم چون کعبه نیش باز بالیدی بست</p>	<p>و ادا افزون کرد اندر شش در خندان نهاد چون تقینیش شد که خصل نیز تواند نهاد کعبتین بای که فکرش را چنان بازی نهاد</p>
قطعه	
<p>ای خسروی که رایت جاوه جلال تو گردون مظلله ایست که در عرصه وجود از صیقل زمانه فرو شدی اگر چه تسلیم شادمانی که خامه اقبال روز و شب گمداختن میسر که مرا دست روزگار</p>	<p>سر بر محیط عالم علومی فرشت است عصمت همیشه بر سر ملکوت بدشت است کایزد ترا بزود نه بازی گماشت است معج تو بر صحیفه جانم نگاشت است براعتا وجود تو ضائع گذاشت است</p>
قطعه	
<p>ای قبا ئی سپهر آمده تنگ راحت جادوب کرده زبهره و ماه روی بر هر طرف که حسی آری گرچه از خدمت تو دور افتاد مددی راست میکند ز دعا</p>	<p>از چه از رشک حقه کمرت تا برو بند خاک رهگذرت هم عنانند نصرت و ظفرت بنده دور از طائران درت تا فرشته دوا سپه بر اثرت</p>
قطعه	
<p>ای خسروی که از رخ دشمنان عجب در عرصه گاه زینت بزم توفی الملش غفلت بهر زمین که سپرد سپر شد</p>	<p>هر لحظه دست فکرت تو بر کشد نقاب طایوس وقت جلوه نماید کم از غراب ممکن بود که رخنه کند تیغ آفتاب</p>

دورای این ز سعادت مقام دیگر نیست مراد دانشمند از زمانه حاسد بود کنون عنایت خسرو بدین ضایع شد درین شرف که مراد است داد نتوان گفت		برون آنکه ز ادراک آدمی دور است چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است اگر چه در برد از من زمانه معذور است که دل ز نجات و زمانه چگونه مشهور است
--	--	---

قطعه

سر ملک جهان شهریار روی مین همیشه کار تو این است و کار است خوآن تو از گرم شده سرج روی چون گلنای ز رقت دولت محنت مگر که روزوشی من آن مشعبدم ای شاه در مداح تو صفیر بازده ام بر لب طمخن نهاده گوهر معنی بزیر حقیقت لفظ شکست بیضیه خورشید در کلاه سپهر ز نقل دان خرد نقلها بر آوردم برفت مهره عیشم درست حقه دل کنون منم که جو باز گیران چاکدست		توئی که از تو بنابر کلاه و تخت شمی که کشوری بستانی و عمارت بدهی ز مسکی عدوت نزد روی شد چو بی تراست رفعت و تربت مگر که مهر می که در شهر عبده باز می سوزد کمینه رهی چو بلبلان لبو که فرزند سرو سی بصنعتی که ز سرش تفاوتی نه نمی بدولت تو که دارای افسر و علمی نمای مجلس آزادی و بزم شمی زوره لوتی مانده بر امید می نشسته ام ز جهان است پاک و گیسوی
--	--	--

قطعه

بی شمش ضرب از فلک در نزد جبار می گرچه اقبال تو از روی محابا چند روز		تا ابد دولت روان ملک باوت نفا باخت خصمت با سانی بسی نزد کشاد
--	--	---

بیضیه در کلاه در دست
دورای این شمشیر
عالم از این دست
نمودن بافتن آنکه
باز گیران بیضیه را
علاء علی بگزارند
و دیگر از گوشت شکست
او هم در دست زدند
بیضیه غایب است
چنانکه در دست جبار
نمودن بافتن آنکه

<p>ز حاسدانِ شتر دایدار مردمی چشم عدوت کار بازی همی برو بزبان حسد ایگانا من بنده مدتی بودم کنون ز بی شتری در دلم چنان بست حدیث آن شتر و ماهتاب و اعرابی مرا که در شب افلاس گم شد بست شتر</p>	<p>که نیشکر نه بودید ز بیج استرغاز شنیده که بود بازی شتر ساز نقاده چون شتری بهار و رنگ تاز که صد شتر نکشد آن بعرابی دراز شنوده ام که شنوده است شاه بنده ناز با ماهتاب قبولت منو که یاجم باز</p>
--	---

قطعه

<p>اسی را وندی که خاک در گشت از عتقا تا عروس ملک در پیوند شایست آمدت نه فلک بر خوانِ حسانت پنج انگشت از اجتماع اختران دانی که در منزل چرات از برای ذره خاک گفت پائی ترا حادث در حبس محنت باد اتم چایم</p>	<p>خستگان تیر محنت نوشدارو کرده اند از جهان پیوند غلام غمته کیسو کرده اند قرب ده نوبت شکم با چاره پهلو کرده اند خود نکودانی که آن صنعت چه نیکو کرده اند نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند تا طناب خمیه افلاک شش تو کرده اند</p>
---	---

قطعه

<p>پناه ملک جهان تاج بخش روی من بدایع مهر تو منقاد گشت دیو و پری مزاج سعادت غم و ثبات حلیم تو بود بوضعی که تو بر تخت حکم به نشینی بروز صید بخشای برو حدش و طیور</p>	<p>توئی که خدمت تو هست بر خلائق و ام ز طوق حکم تو گردن فرشته و دوام که با در حرکت داده خاک را آرام ستاره آنجا معزول باشد از حکام که چون حد و نیو گشته ماند اندروام</p>
---	--

<p>خدیجه میل قهر تو کان مبدوم بود شاهزاده گوشه گوش و زبان را از لفظ زنگش که حکم کرده بطوفان بگفت تشریف یافت از تو بقبایل بدو جا من بنده چون خطای ابطال کرده ام بر من و بال شد مهر من که صد بلا گو نیست شوزمانه و گو نیست شولک طوفان من گذشت که نه ماه ختم سهل است آن سده و اگر نیز بچنین لیکن است فاقه تبرسم که عاقبت</p>	<p>بر چشم دشمنانت نیار و گذشت خواب مشتوز من سوالی و تشریف و جواب کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب در بند آن نشد که خطا گفت یا مصوب با من چرا بوجه دیگر میر و خصا هر ساعتی که من به مهر کردم اکتساب بر من به نیم جو که فلکدم درین عذاب از آب دیده شربت و زخون ل شرب تن در دهم بدانکه نه مانم بود نه آب هم من ز جان بر آیم و هم خسر و از ثواب</p>
<p>ایا شمی که فلک را مهار در بینی فرو برقص و آید رشوق خدیت تو عدوت گر چه همه گردست همچو شتر شتر بچشمه سوزن بدر نخواهد شد ز نامی خیم تو چون شتر غست بسان اشتر دولا بگشته سرگرداب سپهرش از پی قریان میکند مره تو خلق را بشتر و از زردی چه عجب</p>	<p>کشد وفاق تو همچو شتر شیب و فراز چو اشتران عرب بر جدای اهل حجاز زمانه بشکند آن گردش بنگ نیاز سود خام طمع کو درین موس گذار نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز نه از نهایت کار آ که و نه از آغاز ره است کو چو شتر روز چند سر بفرار که چون جرس به ثنای تو بر کشد آواز</p>

در
نویسند
نویسند

ز تند باد شکوہت بود بوسه دے
شب گذشته مرا میگذاشت در خاطر
در انمیان نفه بر کشیده حاسد تو
و دست گشت مرا کامل ببرد سر است
لطیفه به از نیم فرار سے آید
ز رفت تو تو دل گرم کرده بود جان
نه سهو کردم که ز مهر خاصیت تقدیر
که تا چنان که ترا پیش ازین نظیر نراو
ظہیر مثل ترا خاصه و چنین حضرت
گفتو شاه بشاری پای خیزنی

که خون بغیثه و اندر عروق نشود نما
که چیت موجب پنج بند و علت سرا
که از بروت آن ز مهر گشت هوا
سپید کاری حصاد و سرودی اعدا
گرت طال نگیرد کنم به نظم ادا
فلک منزع کا فور ساختش بدوا
زمانه را همه کا فور میدید عمدا
ترا دیت پس ازین نیز تا ابد ممتا
زبان موج نیا شد بسند کن بدعا
حسد برد همه امروز با ت بر فردا

شطحه

ای بر سر ساکنان گردون
در پای جنیت تو افتاد
آمد بجایت حسامت
ترس از تو و باز گشت با تو
ای بس شب خصم را که تیغ
وی پس دم صبح را که تیرت
زبان روز که بهر حفظ اسلام
هر جا که دو تن من را هم آیند

گسترده بهای همت پر
از حمله بهیت تو صحر
از دست مواهب تو گوهر
پس چیت سپهر و کیت اختر
چو بسته به صبح روز بخش
در سینه شب شکست شکر
دروست تو دوده اند خشم
نیت سخن که اسے برادر

نه در حمایت جاوه تو میز تند نفس
 بر دوز معرکه معان خجرت بودند
 رومدار که خون شان بریزی از پی آن
 قبول است تو بس نیست باز را که کند
 سوار گشته بعد تو یوز آنگه نیست
 حسد ایگانا دانم که منی اقبال
 نخست ره که رسیدم بخدمت گفت
 سه سال دیگرم از بعد این جهان لایم
 هنوز دست محنت ز فتنه بود و بسر
 کنون ملازم این آستانه ام تا چرخ
 سیاه روی عیشم همین که از منی
 کسیکه سحر طالت سر بستر سخنش
 ز دست حاشه تا کار من بجان برسد
 چو من کس بجین حالتی فرو ماند
 هرین سه سال که از درگاه تو بودم
 بهر محنت نام که خواهی مرا فرو آور

نه در چرا که عدل تو میکنند کنام
 که کاسه کاسه سر بود و خون با عظام
 که خون معان هرگز ز نختند کرام
 طمع به گیسو ترغیب لباس طرفه خرام
 بقصد آهوی شکین نفس کشاید گام
 ز سر قنده من داده باشدت اعلام
 که روزگار مساعده شده زمانه غلام
 به تهمت هزاران کند زیر پای پیام
 هنوز دور حوادث نگشته بود تمام
 بمر عارستی مرا کند الزام
 بنی بر خنجر لعنتی ست سیم اندام
 چرا عنایت خسرو بد شدت حرام
 گمان ببر که بعد تو آورم ابرام
 جهانیان ز تو بیند آن نه از انام
 بهیچ صنعت و شغل کسی ندانم
 که من نه بانه سفر دارم و نه برگ مقام

قطعه

حسد ایگان جهان مالک قبابم
 نند محاسنه خلق از نقاش عطر

توئی که هست زبان تو تر جان قضا
 هزار گونه بضاعت و بستین صبا

قطعه

مستدایگانا شاگردی تست قضا
بجوب منبر خشک از نشا طگل بدید
نه قطره مانده بدریانه زره ماند بهشت
مرا بدولت تو نسبت است از پی آنکه
چو روز بزم تو دی بود در نعیم بهشت
مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد

اوب نباشد اگر گذرد حکم ادیب
نسیم نام تو چون گذرد بلفظ خلیب
که از فواکد انعام تو نیانم نه ادیب
تو در زمانه غری و من سبانه غریب
ز دست حادثه آمد تو چون شمع فقه ادیب
اگر بخوبی ندانم در کتب ادیب

قطعه

ز لفظ من که رساند بسبح خسرو شرق
تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید
ندان چرخ به بینی چو تیز درنگری
چو زیر پای غم آورد اهل دانش را
شمال شاه جهان خواست بنده پس آن
از ان سعادت محروم شد هم آخر کار
مگر بجایس عالی نموده اند که من
چه شعر من بزبان فصیح میگوید
کمال دانش من کوردید و کربشید
بردن ز حکمت و انواع آنکه در هر فن
مرا چه نسبت با دیگران همان مثل است

که ای کمینه خطی برتبه شمعش نغازی
چو آفتاب به قدرت بر آسمان تازی
عزت این به همه گیتی بونگ در تازی
زمانه در سر بهیر جنتی و به سازی
کند بقوت آن بر جهان سرافرازی
زهی زمانه که سینه نگذرد و میک بازی
چه دیگرانم ازین شاعری یک اندازی
که تو بفضل ز انبیا و عصمت سازی
بنظم و شرح و در پارسی چه در تازی
مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی
که مرزوی را هرگز چه کار بارازی

<p>روزیکه بزخم تیغ خسرو چون گل که بروی دید و غنچه ای چشم سپهر در تو حیران بیند که با چنین معانی بی عطر بود مرا شب و روز آتش سوزان ملک سعد بار بجای یک بیک شان وین تمشان نهاده با بخل تا خود بچه دانش و کفایت هم طبع زمانه باشن ز شمار چندین که خری گز استانم تا بار منم چه دولت تو جای دید بخت او و ولست باد</p>	<p>میکوفت عدوی ملک را هر برمی جوشید خون ز مغفر در بنده بچشم لطفت بنگر کافاق شدست از موعظه وز آتش فاقه دل چو مجمر هر لحظه زخم ز خون شود تر برگردن و هر بسته زیور صد منت و یگریم بر سر در ملک تو گشته اند سرور خزنا کس و بی مهر مهرور چند آنکه گز گند بده ز خود را از جفای این همه جر اسی در دو جهان خدات یاور</p>
<p>سند ایگانه سالی زیاده کشتن بچشم خیزد اثر عدل تو نمی بینم تصبر ده دو کون نظر کرده ام جا</p>	<p>بپای سر ص بگرد عراق می بوم بگوشش خجعت بود تو نمی شنوم اگر بدست و گرنیک هم بدو گروم</p>
<p>نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد که آن به سمع مبارک رسانم و بروم</p>	

ای نادیر روزگار هرگز نمیرد مراد روزگار است تو وارث ملک روزگاری از دست حوادث هم بیرون کن	تا زاده خلعت تر از تو فرزند تا چند روزگار تا چند در عسدرت قطع و پیوند بدناستی روزگار میسند
--	---

قطعه

سیر ملوک جهان شهریار و سزای ازان زمان که تو بر تخت ملک نشینی مدبران قضا هر نفس همی خوانند اگر ز قصه من بنده بشنوی طرفی مرا بدست شش سال حرص علم و ادب بهر بهر که کسی نام برد در عالم کسی که منکر این ماجراست کو بخشین ز دست فدا کشیدم هزار شربت زهر ازان سبب بجناب تو التجا کردم چه مایه خدمت شایان پشت پای زوم مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار رسالتی که ز انشای خود فرستادم اگر در آن منم شبهتی ست و میخوای مرا چنان که بود هم معیشتی باید	بدست و دل حسد و بغیرت کافی فریضه شد که بجز گرد و غلم نه نشانی بلوشت فکرت تو را ز مای پنهانی ز گردگار بیابی ثواب دو جهانی بخاکدان نشا پور کرد زندانی چنان شدم که ندارم بعد خود ثانی بجاست شنود تا و لیس بر مانی که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی لگر که داد من از روزگار بستانی بدان امید که بر من سری بجنابانی روا مدار که چندین مرا بر بنجانی بجاسس تو در ابطال حکم طوفانی که از جریده ایام نشر بر خوانی که بی غذا نتوان رشت روح حیوانی
---	---

<p>در از می کشم این قصه را و معذوم مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد تو بادشاه حافی گران نباشد نیز زمانه بلیسی برهنه گشته و تو چنانکه اوست اگر بزگیرم چه عجب</p>	<p>سخن چو گفته شد آن به که دل پر داری کسی چه عیب کند مشک را بفمازی ترا بود که مرا بر کشتی و بنوازی ز بهر خیر به راه کرم همی باز ز چون توئی عجب آید گرم بنیدازی</p>
	قطعه
<p>حدا یگانا آئی که طاق دیوانست نماند خصم ترا هیچ مهره برگردن ز حال قصه من بنده آگهی دهم ز روزگار بروزی نشسته ام خندان زمین ز خون قزل ارسلان متور گلست برین که بر سر من رفت هر کجا باشم</p>	<p>ز روی قدر و محل با ستاره باشد خفت که دست قدر تو آنرا نبوک نیزه نه سخت که پیش پای تو پیداست رازهای نهفت که در دو شب بکی جا گیه تو انهم خفت مرا ز سادته صد گل تبارگی به شکفت چه شکر با که من از روزگار خواهم گفت</p>
	قطعه
<p>ای گشته دمان جان ز حیت چون ابرو گلست ظلم و انصاف یک روز و شبی نشد که گردون لرزان شده از نمیب تیغ من بنده که خاطر دم در حق است بی برگی اگر چه گفتنی نیست</p>	<p>همچون لب و لبران پر از قند در عهد تو آن کرمی و این چید از هیبت تو سپید نیفکند اعضای زمانه بند بر بند در باغ شنای تو برومند یکبار گیرم ز پنج بر کند</p>

کسی که مع تو گوید بجای آن باشد
اگر مستبول نگردم عطایات معذوم
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز
بیا بکام دل از روزگار چندان

چون

که پیش هست او کائنات خوار شود
که پیش رایی تو این گفته شکار شود
که تا بوقت دگر در شا بهوار شود
که روزگار تو تاریخ روزگار شود

قطعه

صاحب عادل نظام الملک مجدالدین علی
نورین پاکت خاک حیرت کرد و چشم عقول
آفتاب طلعت گرسایه بر چرخ افشاند
پیش رایی روشنت اسرار گیتی کشف شد
گر حقوق نعمت را آسان منکر شود
ماه نو با قدرت اردندان نماید پاک
بر خلایق رایت لطفت ازان جاری ترست
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گرد و غیز
ای که از دور تو گردون رسلم شد ازین
پاسبان چرخ هفتم خوش نجس بعد ازین
در زمانه گرفتوری هست در کار منست
جهد کن تا این فتور از کار من بیرون رود
با چنین نظمی که عالم رست در ایام تو
چون ازین دولت شد مرا ضعیف بجای تو

ای خلیف با رگاست اوج کیوان امم
حکم عزت بند عطلت هسته بر پایی حوس
ماه را عار آید از خورشید گردون اقتباس
مهر انوار عصمت نیست جائی التباس
گاه کافر نمش خوانند و گاهی ناسپاس
شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان
کاسان یابد در هر گز مجال حباس
پای بر چشم فلک نه تا بدان یابد پاس
هرگز از دوران او کس را نبوست التماس
چون جهان عدل انصاف میدارند پاس
ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت الاس
خوش نباشد جامه نمی اطلسم نمی پاس
حال من شاید که بیرون باشد از نظم قیاس
سهل باشد گرامیدم نیست آخر کم زیاس

این قصیده در
تذکره شاهی
در وصف
شاه جهان
نورالدین
محمد اول
شاه
صفوی
در
سال
۹۸۰
هجری
میلادی
در
کتاب
تذکره
شاهی
در
صفحه
۱۶۳
موجود
است

این قصیده در
تذکره شاهی
در وصف
شاه جهان
نورالدین
محمد اول
شاه
صفوی
در
سال
۹۸۰
هجری
میلادی
در
کتاب
تذکره
شاهی
در
صفحه
۱۶۳
موجود
است

قطعه

سر ملوک جهان فخر دین توان شای
توئی که هست تو سر بدان فرو نارد
حسد ایگانه دانی که در ممالک تو
چه در حبست که تا حشر همچنین باشد
چنین خوش است که آن آستانه را دور
بطوع رغبت خویش آدمی بخدست تو
بهر کجا که روم باو شاه نفس خودم
خیانتی نه که بی رسم کنده شحت
من از زمین و زمان غار غم بجا آید
خدمت تو کی نقد دست بوس مرا

سپهر و ماه ز روی تو می برند شعاع
که با فلک بودش ملک کائنات مشاع
مران مرغ و سرایت و فی عفار و صناع
بجاس تو مرا لذت شراب و طبع
یکی نیکوئی اسلام و یک براه و دواع
رو است که بر می آید اجازت تو صداع
بعلم و عقل تو نگر بصیر و حلم شجاع
بضاعتی نه که در دوسری دهد بیاع
نه رغبتست به مال و نه حاجتی به متاع
به از هزار برادر و حوالت اقطاع

قطعه

نپاه ملت در اعلی خلق نصر الدین
نباهی شرح به سعی تو مرتفع گردد
چو در شب جدها صبح دولت بدید
تو از بزرگی اینجا رسیدی امروز
چه در هم با که درین بسته بود مهر و سپهر
امید آید بود اکتان زمانه را از تو
رفیق نعمت تو در درویشان گردی

توئی که بسرخ نبایم تو نامدار شود
اساس ملک بعد تو بتوار شود
چه جای صبح که خورشید شمسار شود
که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
که دولت تو بر آفاق کا مکار شود
که نظم و رونق عالم کی هزار شود
ز نشتر رحمت تو باد مشکبار شود

هر چه آزار است رحمت از زمین بیرون کند کعبه اقبال درگاه آمد زین قبیل تا تو هر روز از نشاط و غمی عیدی کنی تا ابد دوران عمرت متصل با دایان که	هر چه دشواریست عفت بر فلک آسان کند رغد و شب گروین طوافش از زمین کنی آسمان هر لحظه پشت و شمنه قربان کند دور عالم را قضا پیوندا زمین و دوران کند
---	---

قطعه

ای سینه روزگار پر جوش هر چه از لب آرزو بر آید در مدت عمر نارسیده چون غم سفر درست کردی پیش از چشم قومی خرامد	از آتش تیغ آبدار است ایام نهاده در کنار است خورشید دوا سپه در غبار است دولت که همیشه باد یار است مسند منزل را منتظارت
---	---

قطعه

نپاه ملت اسلام مجد دولت دین ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است فرست تو بیک التفات تیر قدر سکه در تو جشم خرد نگاه کند تویی که پیش و پس مرکب بسر برد جهان جاه ترا طول غرض خندان است نشان رگدزد بهمت کسی داند نهاد غیبت تو ملک را فراوان بخار	دلت نهان جهان آشکار شناسد که تدبیرت فلک را عیار شناسد درون پرده لیل و نهار شناسد صواعق کرم کردگار شناسد هراکسی که عین از سیار شناسد که و هم نهاده دانش کنایه شناسد که ساکنان فلک را عیار شناسد شگفت نیست اگر گل ز خار شناسد
---	--

بر آید

مدت عمر تو چندان باد که ز راه دوم	پایدار آسمان بیرون شود رستا براس
قطعه	قطعه
سیر اکابر آفاق شمس دولت و دین سپاه حادشه را خرم تو ز بیم شان فلک بسان هائیت پر کشاده مدام ز لفظ نبده به سمع خدا یگان بسان که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت	توئی که قدرت تو کوه را کمر گیرد چو نخت دشمنت از خواب بجنبه گیرد بر آنکه بیضه ملکت بنزیر پر گیرد چنانکه لطف تو باشد مگر که در گیرد سپهر سزده ز دومم ز دست بر گیرد
قطعه	قطعه
ای فلک قدری که هر دم عکس ای را آفرینش چون قلم سر خط امرت نهد جا بهت ارگیر و حقیق خاک را در اتهام زخمهای سپرخ را انعام تو مرهم نهد صورت اقبال نام غرین سحی برد مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت ملکیت از نور عدل و سایه اقبال تو عقل اندر بد و فطرت دیدکایز و بزمین جست و جوی پایه قدرت که آن ملکست طول و عرض نیست عالم را که هست نکست خلق و نسیم محبت از خرمی	دید بانان افق را دید با حیران کند چون دبیر خاص نامت به سر فرمان کند از کمال رفعتش چون دیده کیوان کند درد بای غلم را انصاف تو دربان کند هر کجا احیای رسم یافت دهان کند کو غریز مصر تا تقریر آن بر بان کند شرم دارد از حدیث عدل نوشتن کند لطف و قدرت را دلیل نصرت خدا کند ساکنان سپرخ را از نیکو نه سرگردان کند بر مراد خویش بکندی در و جولان کند هزریان می زمین چون روضه ضیوان کند

انصاف

قطعه	ای حسد و یک از قف کین تو در نبرد هر جا که میروی غفر اندر کاتبست و گیر شکله نما ند جانرا درین که هست در ملک و ارث پدر و جد توئی از آنکه سلطان کسی بود که تو بخشش تخت تاج بمچون نما نیچ شود فوت تو از آنکه باد ابر استین زمان تا بر فز جشتر	جانِ عدو قد چو دل شمع در گداز در هیچ منزل از تو نخواهد قضا و بار شاهی ترا حقیقت خصمی ترا مجاز هست از تو جانِ جد و پدر از نصیم و ناز لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز بو بکر بن محمد بن یلید گز طراز
قطعه	بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت شرف بعلم و عمل باشد آن ترا نهست رحمت کابل منبر را نمیکنی تمیز بسوی من تو بیاری نگه مکن که بعلم اگر چه تلخ بود یک سخن ز من بشنو تو این سپر که ز دنیا کشیده بروی که از جواب سلامی که خلق را برقیست	که هیچکس را ز میبرد و مسافر بازی بدین مدور دوران چرا همی بازی تو نیز هم به بند از زمانه متازی و لم بگیسوی دوران همی کند بازی چنانکه آن را دستو جان خود سازی بروز عرض مظالم چنان بشی بازی بهیچ مظلمه دیگری نه پروازی
قطعه	خورشید صدور عصر صدر الدین و اندر حرم حمایت حفت	بی لطف تو جانِ عدوی تن باشد دوران سپهر موتمن باشد

قطعه		
	<p>گلبن ملک ز تو تازه و ترشگفت است صدره از روی جهان گرد و حوادث نیست صدیکی نیست از آنجا که فلک بد زوت که ز رازی و خردت هیچ سخن نهفت است آن گهر با که ضمیرم ز بهجت گفت است زین قبل طبع از آن لحظه هنوز آشفست است خفته دست ندانم ز چه معنی گفت است توئی خفته که بخت من بکین خفت است</p>	<p>بدر دین حاکم آفاق مبارک تویی آنکه آستین کرمست بی غرض و نیاوی این سعادت که تر از روی نموست هنوز سخنی نیست مرا با تو که پنهان باشد آدم سببی ورت تا کنم از صدق شمار پرده دار از پس گفت که مستی جواب تو که پیدای چون دولت و شیا خجست توئی مست که عقل من شیدا مست</p>
قطعه		
	<p>بر رقع کمال تو شاهان پیاده اند هر دو بهم یک رحم و صلب زاده اند واعدا ت در حقیض نزلت فتاده اند</p>	<p>صدر صد و شرق و مغرب نظام دین چرخ بلند و مهت عالیت گوئی احباب تو بذروه دولت رسیده است</p>
قطعه		
	<p>توئی که غیت ترا در جهان بیل و نظیر درون پرده گنج مدبر تقدیر از آستانه نیاید گذر سپهر اشیر رواندار و در غشال آن تاخیر تا بژو پیل مراد عوئی قلیل و کثیر</p>	<p>سراکار و نیا صفی دولت دین بهر هم که ضمیر تو خلوتی سازد بهر مقام که قدرت بصد نبشند بجمع روز و شب از بر زمانه حکم کنی بزرگوار دانند همگان که نبود</p>

<p>ذات تو و چهار صفت ارکان جود تو و التماس محتاجان شمعیت جلال تو که در پیش با خلق تو باد چون رود دارد با طفت تو آب چون در آرد اطراف رود و رکن دشارت ایام کریم و عهد میمنت و تدبیر تو بجای پنج نشیند دوری ز در تو اهل منی را صدر را سر آن نداشته کامال ایام را با نگه و کان دولت از کاری و خدمتی که در حضرت</p>	<p>عبیه و سرای اهرمن باشد یعقوب و نسیم پیر من باشد نه طاق فلک یکی لکن باشد گوهر دم نافه خلق باشد گوهر بدن لولوی عدن باشد آرایش صدر و انجمن باشد تاریخ مصفا خیز من باشد و انگاه بجای خوشیتن باشد چون طعنه دوست و لشکر باشد حسد در گه تو مرا وطن باشد روز و دوسر و افق خزن باشد هر چه آن برود و بدست من باشد</p>
<p>خدا یگان اکابر بهائی دولت دین من از هوا تو جو باز کی توانم کرد کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ بدولت تو منور گرامید و اشرم نشا ط کن غم مستی مخور که گاه طرب دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود</p>	<p>ترا رسد ز جهان سروری و سرور آید که با حیات من آن منیت ست پندار ر بود از سر گردون کلاه جبار که شاید از بجای تا اسید بادار اگر چه مست نمانی ز عقل و هشیار سزد که کار مرا آخری پدید آید</p>

قطعه

قطعه

تراست چرخ نگو خواجه نخت نیک اندیش
مواقت دهد ایام گرگ را با پیش
ز دست تو یابد سپهر غربت غیش
ز روزگار کفانی طمع ندارد پیش
که در تموز ندارد امید خمر که و جیش
مرا چه فرقت بیگانه و چه دولت خورش
بر آستانه صبرش نشاند امه صبرش
نماد ز رحمت تو مرئی برین دلش
رخ تو معدن روئی منم چنین درویش
که تیر چرخ بر آید درین مقام کشیش
نهی تبریت اسباب خرمی در پیش
و گرنه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

پناه اهل نیریشوای روی زمین
تویی که در حرم دولت ثقل سیاح^{صفا}
ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش
بزرگوار معلوم رامی تست که من
مرا که در مدی کسوت سمور نبود
بدانچه دشته ام دی چو قانع امروز
دلی که میانه پذیرد جراحش انجام
هنوز وقت نیامد که دهر افسون گر
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه
کرا بماند ازین غصه دین و دل بقرار
شنیده ام که تواندیشه کرده مرا
ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آ

قطعه

تویی که طلعت تو نور دیده خردست
صیر کلک تو همچون نوای بار بست
نموده ام دوسه کرت که حال من چیست
نه زان که کسوت من طاعت یا نهدست
هنوز موجب فریاد برقرار خودست

حسدا یگان صدوز زمانه صدرالدین
ازان برقص در آید فلک که در گوشش
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا
ز عیش تیره همیگردم این همه فریاد
مرا اگر چه تو شریف خاص مودت

بره آن ز خدمت تو مقصدی نداشتم
 ز خطه بتوا افتاده ام که روز و دواع
 بصد هنر جهان بر سر آدم چو هست
 فضیلتی که برانبای روزگار هست
 اگر به نسبت آن کرمیت طمع دارم
 ز روزگار مرا قصه بسی است که نیست
 به پشتی کرمیت کردم این عتاب کجا و
 اگر چه رسم نزدیکی تو به شناسی لک
 کسی که بر سر احرار سروری جوید

چرا نمیبگذرد یاد من ترا به ضمیر
 صد و برهلی من ناله کرده اند و نفیر
 که مانده ام بجهان پیش مهبت تو حقیر
 علی العموم شناسند ناقدان بصیر
 زمانه نیز سرافرازانده ماند از تشویر
 مجال آن که کنم شمشه ازان تقریر
 مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر
 بگویمیت سخنی آن ز من بخروده بگیر
 رواندار و در حق چون منی تقصیر

قطعه

پناه و قفسه شان عصره دین
 بگرد و موکب قدرت نمیرسد گردون
 بساعتی شکند ریح تو طلسم عدد
 ز لب خسی بر پهلوی مخالف تو
 ندان شمی که ز بیم سنان سرتیزت
 زمانه پای رکابت بدارد اندر چنگ
 حدیث لنگی اشتر بعد رے شاید
 بحکم آنکه من از خاک در گمت دورم
 ترا بهت سای ابد باد و در نکونای

تویی که خاک درت کیمیای فرنگست
 که در میان مسافت هزار فرسنگست
 به پیش مخبر موسی چه جای نیرنگست
 گمان مبر که بخبر خجسته ترا رنگست
 رخ سپهر چو روی سپهر پر از رنگست
 ازان عنان مراد همیشه در چنگست
 اگر ننگست نگیری چو عذر هم رنگست
 ز غصه هر نفسم بازمانه صد جنگست
 که ملکوتین را از نام و شمنت تنگست

بیچ دور فلک قفل پای حادثه را
 چو لفظ نطقیان لطف تو سخن پرور
 مندر از هر سر شاخی گل وجود ترا
 زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ
 اگر بچ تو تقصیر کرده ام زانست
 جلال قدر ترا غایتی معین نیست
 بیایه که رسی تا اساس مدح نهم
 ازان زمان که جدا مانده ام زور که تو
 دویدم از هر حسرت بسی نشیب و فراز
 گهی چو گل شده بسوای طبع رنگ آمیز
 چو دون طپانچه غم نهشته حلقه گداز
 کنون بصبر قناعت نشود ام و ندان
 بس است آنکه لگد کوب حادثات شدم
 گذشت سی نفر از کاروان عمرم و من
 در آفتاب حوادث بسوزم اولی تر
 ازین سپس من و کجی و کلبه تاریک
 تو کامران و مکرم مبان که در عالم

به از ضمیر تو نا دیده بهیچ قفل کشا
 چو دهم مندیایان صیت تو جهان پیا
 زیادت است چو بلبل هزار مدح سرا
 که همچو قطب بجنبید دولت تو ز جا
 که در صفات تو ماندست عقل با پرده
 که بر تنای تو کس را قرار گیر و راه
 مندر از پای دیگ نهاده باشی پاک
 که خاک است چو باد بهشت بهیچ افرا
 مراند دیده به بین نه عقل راه نما
 گهی چو بلبل نعره زنان هرزه در آ
 پس از بزمی می ده زبان کشاوه چونا
 مگر فرو شود این غصه های جان فرسا
 زنگ مدحت شتی خمیس طبع گدا
 زبان بگرد و من در فکند ام چو در آ
 که بهر سایه نهد بر سرم سپاس بها
 که سر دشت بدلم در بهیچ ای باغ و سرا
 که هست است وجود تو خلق را از خدا

قطعه

که تو گوئی که خاک پای نیست

ای فلک سر بران بر آورده

	قطعه	
<p>ز دست چرخ هنوزم نمیرسد ناله از ان سپس که دو ماهش گذشت از حاله سخات در دل من سر و گردن چون ژاله بیان حجت موسی ز بانگ گو ساله منه و بر و زمین نام و ننگ صداله</p>		<p>صفی دین بس ازین زخمهای شفیقت بجز شامت و یا سم نداده و عده تو جواهری که بهج تو بنده گفت چو در چه سود ازید بیخیا چو تو نمیدانستی یکی ازین حرکت با بود که ناگاستی</p>
	قطعه	
<p>ما تمنا تفرعن الشعر المداح در جهان نیامی نیاید کس فلاح ناصحی ہی سکران ز ساح هست هشیار می درین موسم مباح احمد الملک با طراف الدراح عیش و عشرت را تو میکنی افتحاح ظل فی الآیه فهو را صبح با فریدون دولت دار اسلاح مستقیم الامر مامون النجاح نصرت اندر قلب عصمت بر خواجه</p>		<p>اقبل الساقی بریحان و روح موسیم عیش ست در ده جام و می انتہانی اشکر الا عصیان دین گل ز خوبی مست و بلبل از نشاط غام فی نصر المدی مستظلاً فتح تو در پیش دارد شهر یار بر بخی ارض المدی فی جھنل شاه غنیم خطبه بدخواه کرد ثابت الاقبال منصور اللوا دولت اندر پیش و فیروزی ز پس</p>
	قطعه	
ایا چو نور خرد رای تو جهان آراست		تند ایگان حد و زمانه شمس الدین

فلک بجام بکشم از آن فرود بسوی من نظری کن که بی سبب باین از آن زمان که فلک بر درت پیاست کنون که خاک درت را آب دیده من مرا به نزد توبی پای مروئی کرست	که از عطای فرور نموده ام برهنه جهان سفله بکینست و چرخ درون پیستیز زمانه بر سر ختم نشسته بود که خمیر بزنک لاله برآورد چرخ رنگ آمیز برون حلقه در نیست هیچ بست آویز
---	--

قطعه

سیر اکابر عالم صفی دولت دین هر آن صفت که ز جیب فنا برآرد سر مستلم که دعوی و صفائی کمال تو کرد بزرگوار اسب سخی تو درین مدت از آن زمان که من اینجاسته ام صد بار ز چرخ سفله جفا کشیده ام گرچه کنون بکام و بنا کام میروم که مرا بخدمت آمده بودم بگاه تر گفتند رخمی هر شب بود تا دمیدن صبح کنون زمستی و بخوابی شبانه هنوز ز روزگار دور نگم شکایت عظیم بحضرت چو مرا فرصت وداع نبود تو سود کن بجهان نام نیک اگر چه مرا	توئی که هست تو سر آسمان سودست بعمر دامن جا هست بدان نیالودست رخش بدوده و شست همیشه اندوشت دل من ز غصه و جانم ز غم بیالودست همه بسیط زمین صیت من به پیوست هنوز ناله من هیچ گوش نشنودست جهان عنان ارادت ز دست بر بودست که دوش خواجه نشاط شراب فرمودست چو بخت خویش نخته ست بهیچ نفوذست چو خلق در کف اتهامش آسودست که این سعادتم امروز روی نمودست کنون امید ملاقاتم از تو میبودست مدار عمر با تمید تو زیان بودست
---	--

<p>ز نیست آفتاب و ز یور ماه سایبان سپهر نه پوششش حجتی کان زبان فتنه بست آفتابی که عقل ذره اوست و در جهان را بهشت پای زوی و در و پامیت اوقتا و بعدر پایت آزرده شد ز صدمت آن چون بیامیت رسیده استینم عقل سوگند بر جهان میداد بسر من که در و پایش را جاودان ز می که چرخ می گوید</p>	<p>عکس چهر جهان نمای نیست آستان سایه در سرای نیست سر تیغ جهان کشای نیست ذره آفتاب بای نیست که کمین فضا سخنانی نیست کین گناه من خطای نیست خود همین با چرا گوی نیست گر بر پی حرم سرای نیست که اگر در سرت هوای نیست بیری زانکه بوسه جای نیست که بخت می تو در بقای نیست</p>
--	---

قطعه

<p>ایا شمی که ز آثا نعل شبرنگت توئی که بر تن خصم تو در و داود چو ظلم بر در و دوازه وجود رسید بر و جاشنی عدل تو به شیرنی اگر ز کین تو دندان خصم کند شود خدا یگانا من بنده بر بساط ملوک بصد مهر قدری آبروی یافته ام</p>	<p>صد بر دگر حمله صاحب شبدیز ز دخم تر تو پر دیزی بود خونریز ندای عدل تو بشنید با گشت گیر مزاج بی نیکی از جهان شور انگیز عجب نباشد از آن خم تند خنجر تیز که جمله کم ز تو بود و بیش از پر دیز جهان عدل تو میریزد آن ملوک بریز</p>
---	---

	قطعه	
<p>کرده پای آبله از بس درمی گر نگارم نرسی معذورم کز توانان خدایم باو ستوری</p>		<p>ای حسد در طلب غایت تو تو بتدبیر جهان مشغولی از تو من بنده سوالی دارم</p>
	قطعه	
<p>توئی که هست تو هست با فلک نهاده کمین آتش موهم در دل بولا و نوشته بودم احوال خویش در و بیا و که هیچ گونه بیشتر نیست من مثال غدا و درین محله احسن مرا خط افتاد که پیش چو تو بزرگی توان تجف نهاده چو خاک باشد بنیاد سعی او بر باد کجا بجز شرب شراب کردی یاد سزد که جان خراب بر آکند آباد گره دو صد شد دیک جواز آن کر نکشاد همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته با بعیبت و بصورت که از دوت بدباد</p>		<p>حسدا یگان کرام جهان رضی الدین تو آن کسی که به بنید طلیعه حرمت بخدمت تو درین چند روز نه شستم مگر بچشم رضا تنگ ریت دای رفیع ولیک از ده انصاف دور نتوان بود بضاعتی بود شعر خاصه گفته من کسی که قطره شبنم به پیش ابر بود ترا که چشمه آب حیات در دهن است گهی که گیسوی حوا گره زند رضوان چو گفتم آن گره بسته زود بکشاید تو کار من بکرم می بساز در همه وقت بدست من نبود جز دعا که می گویم</p>
	قطعه	
<p>که جان بوسه بر خنجرش میدهد</p>		<p>مرا جان و دل پیش آن صدف است</p>

	قطعه	
نقد هر کس که آسمان بر دوخت تا قضا شمع دولت بفروخت جمله در تن زانتظار است خست		انسه ترا در وجود شمع و لکن چشم گردون ندید روی وجود هین که پروانه های وعده تو
	قطعه	
نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم کنون انصاف رخ من که میگوئی ندانستم		خداوند ادرین مدت که بن در گشت و چه پایه رنجها دیدیم که تا عالم بدانی تو
	قطعه	
العالمین عیسا علیهم السلام بر خور ملک باقی در دولت محمد گفت بدر الزاریا عن جنک المحمد بکفت بر الزاریا عن جنک المحمد شاهنشاه معظم بوبکر بن محمد		یا من جوی المعالی یا صارم المهند امی بر خور قدرت گردون نهاده اند فاضت علی البرایا عن جنک العطا یا ما حبیب علی الراحی الشکر العطا یا فرمانروای عالم مقصود نسل آدم
	قطعه	
شکر بسوی خواجگه مصطفی فرست خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست انه بهر دو غمسه دوسه گز بویا فرست را چه باب کنت را بسوی دار وافرست آنگه سر غلیفه بنزد خشتا فرست	چند	شاهان و چو گشت مسلم به تیغ تو بس کعبه را خراب کن و در زبان بسیار در کعبه بنام می چه کند در خرابه نه ابن بر رخ ز تشنه طمعه و جفا بسوزد تا کافر تمام شود سوی خورشید تار

مایه ابر بر ترست از آنکه	ره توان کرد سوی او باران
قطعه	
ای بنیه هزار حسرت بنده صد سینه مندر از گرسنگی ای ترش کرده روی چون قماح قلقبانی وزن ببرد و بعا	بشت حسرت کمر کرده همچو خرشته کون کند دروغ بوگشته چند بروی بنگنی رشته در جرابم دمی رنت هشته
قطعه	
اگر این راه بوی عمده ملک ملک مامون بود ز راه سزا	در سراپرده عذر پروردند گرچه مامن امین افگندند
قطعه	
آن غلامی که از پی آهوش چند که خدش چه نیکو کرد	آسمان رحمت دواج کشید لاح بر دم چون گلین تباچ رسید
قطعه	
شایا حقیقت است که خامه دوات هر چند زاهد است و تراشیده بر لیک	از عشق نیست آنکه زبان و بان کند در عهد عصمت تو نشاید که آن کند
قطعه	
دو شهر یار گزین و دونا طار ز زمین یکی بدست چو باد نسیم او و نیار	دو اختیار زمین و دو اختیار زمان یکی بتیغ چو ابر بر مشک او و جان
یکی چو باد خور و زهره بادیش ساق	یکی چو گوی زنده چرخ زیدش میدان

نه پوزگنده دروغ تو گشته

ن اختیار

ز سر گشتگی نیست آن در دهر چو در بر خلق او می کشد	که گردون بد اخترش میدهد فلک نیز در بر سرش میدهد
قطعه	
امام عالم و مفتی خلق محی الدین بدرجت تو و نوبت قصید باگفتم ز پیش منبرت امروز مردکی برخاست ز مردمانش ز رویم خواستی و نه زهر شمر چو چیزے ندادیم باری	تویی باسپ و رخ از گل کائنات فره نه کرده سعی تو از کار من کشادگره که توبه میکنم از جرما تو گفتی زه به طوع طبع بداد ندی بجا و دست برای توبه که دادی بشاعریم بده
قطعه	
ایا نموده بسد علم در جهان معجز محیط جاه ترا غایتی ست در سوت جواب قطعه و تشریف گرچه دیکشید که دست و طبع تو بحر علوم کان عطا	تویی که دهر نظیر تو نیز نه شاید که مر محدث گردون سفله را شاید بهی چگونه زبان سوال بکشاید ز بحر و کان نه همه وقت در و ز راید
قطعه	
نخواب دوش خپان دیده ام که صدر جهان شدم به نزد معتبر و گفت این معنی <small>بیر خواب و بده ۱۲</small>	مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید جواب داد که آن خبر بخوابت و این دید
قطعه	
است رسیده مواهب تو بمن گرچه در خورد و هست تو نبود	همچو بوی شفا به بیماران رو نه کرم بخویشتن داران

قطعه

ای مشال ترا زمان و زمین
دولت را فتور ناممکن
گشته پیش تو رام و آهسته
برخ آفتاب دولت تو
در دولت نور کبریا می خدای
کرده برو فوق رای افلاطون
خامه ات رفو و شب کشان در پاک
من بدان غرق که نفس ترست
سخن فضل می نیارم گفت
حاصل الامر مدتیست که نیست
از چه ماندم بر آستانه تو

کرده از راه امتثال سئول
خمشت را زوان نامعقول
فلک تند و روزگار عجول
آسمان ناهماهاده دایع قبول
بر تبت نور معجزات رسول
روح لقمان بقالب تو حلول
طره جسد و گیسوی مفتول
گشتم از خدمت ملوک ملول
زانکه آن شعبه بود ز مضول
بر در کس مرا خروج و دخول
متردد میان رود قبول

قطعه

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور
دیدار تو چون غره اقبال جان فرای
لطف علاج تست که در موسم بهار
شا هیت هیت تو که تنگ آیدش دگر
دانند همگان که ز رفتت یک نفس
تو آفتاب فضل و شاید که از جهان

دی در ضمیر هر روان تو جاگیر
گفتار تو چون وعده معشوق دلپذیر
هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر
زیر چار بالش ارکان نه سیر
شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر
چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظمیر

همیشه دولت آن پایدار باشد ازین	همیشه نعمت ازین جاگیر باشد ازان
قطعه	
همی شدند به بیچارگی هنر یثیان	شکسته پشت گرفته گریز را هنجار
بجای دل بشکم اندرون همه بیکان	بجای موی زاندا مها برون سوفار
قطعه	
خدا یگانا معلوم رای روشن تست	خصوص بندگی و شرط نیک خواهی من
نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه است	که کار ملک نکو گردد از تباری من
من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن	ز نمد خوش سخنان لاف بادشاهی من
بجان مرحت تو زنده ام ز روی قیاس	سجّل میج ترا بر خورد کماهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ	ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم	که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من
و بان برونه و لب بر تنای میپند	ز گریه تر شده رخسارهای کاهی من
مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم است	همه جهان را احوال بگیتاهی من
قطعه	
خدا یگانا همیشه روان پی زمین	توئی که طبع لطیف سراج قدم است
و با تمام تو آسوده اند جلد جهان	ازان جناب رفیع تو عرصه کرم است
قضا بنام تو بردست دفتر اقبال	صدای نوبت ملک میر آن قلم است
کمینه بنده درگاه اگر چه رنجور است	خدا یگانا جهان خسرو سچ دم است
جهان و خلق جهان جمله مقرون شده اند	که خسروی چو تو امروز در زمانه کم است

قطعه

بزرگوار من در میان اهل عراق
مردم غربت و وحشت بدان تنغم ناز
چو طبع بند برین میل کرده بود خطا
خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش
دو سال نعمت این نوع کرده ام امروز
ز نام بیچ بزرگی شبه ببرد و دست
خمار باد نازش هنوز در سرمست
چو مدتی بکشد و من غمان بدستم
به ترک زخم و گفته که اندرین دولت

به نعمت تو که محسود همگان بودم
که داشتم بوطن اختیار فرمودم
صواب دیدم و با او خلافت پیروم
زمانه پند همیداد و من بشنودم
ز نجات شاکر و از روزگار خشنودم
بنان بیچ کریم و بان نه بکشد و من
که لب بکسر نه جام کسی نیالودم
که خاک خوردم و چون مار بار پیروم
بجز امید و گر بیچ می نه بفرودم

قطعه

حداوند امن آن جرات عمر
تو نگر تر که را اگر بجوئے
ازین شادی درین دوران که مایه
از من راضی و دین داری نیاید
سلیمی گزین پیش است پیش است
چو مهر از پس بر آید آدمی را
مرازان نقش آبادان چه خیزد
به تیری دوزم او را کش ز رفعت

که دائم نفیث عضوم ریش باشد
درین عهد از وفا درویش باشد
دل مردم محال اندیش باشد
چو کین بارفت کافر کیش باشد
سلیم است این بمل تا پیش باشد
حقیقت دان که سبایه پیش باشد
که پانصد رخنه در مغیش باشد
مگر شمشیر جزا کیش باشد

چو کین بارفت کافر کیش باشد
سلیم است این بمل تا پیش باشد
حقیقت دان که سبایه پیش باشد
که پانصد رخنه در مغیش باشد
مگر شمشیر جزا کیش باشد

قطعه

انتخار جهان بهار الدین
 به کیے حملہ حکم یاور تو
 ہمتِ مردِ مہار را بعلو
 نیست از طوقِ شکر تو آزاد
 با ہمہ خلق و طبعِ محسن تو
 شعرِ من گر خوش آمدت بگذشت
 آبِ حیوان چگونہ خوش نبود

ای جاننت نظیر نا زادہ
 ہفت در بند چرخ بکشادہ
 رخ و اسی بہ طرح نہادہ
 وز بسیر زمین یک آزادہ
 سازگار آمدست چون بادہ
 در تعجب جزا سے افتادہ
 بہ ثنائی تو چاشنی دادہ

قطعه

ایامِ کز و بنِ خنِ غم
 چون مشک چرا کند نہانم
 آن شمعِ مہم کہ در معانی
 خون سے زاید نہ شعرِ مہم آری
 تہا کے گنم از فلک شکایت
 در خدمتِ آنکہ ز دستِ روری
 غم تو دور از باد کز نیست
 من کز تو شدم عطیاتِ چند
 در خدمتِ تو غریقِ شکرم
 از دستِ مدہ مرا کہ ترسم

رخسارِ وجود سے غمِ غم
 کز طیبِ نفسِ پوشاکِ غم
 از روحِ ملکِ سرورِ غم
 از گوشہٗ دل سے تر غم
 او کیست کز و بودِ معاشم
 او ہست کمینہٗ خواجہٗ غم
 ہر روز بہ نعمتی تلم غم
 ہر لاشہٗ نمیکند قما غم
 فی چون و گرانِ رفیقِ غم
 آن روز کہ جوئیم نہا غم

<p>عمر من رفت برامید مگر از مقام از عدد و مکش امروز گر ز گشتم بخد مت مخصوص پیش از نیم مدار بی پروبال کاسخه مانند کرد شهر و سرای در گذر با س دهر نا هموار گر بخد مت نمیرسد چه عجب سخنه چند بشنو از بنده هر کس از حال زیر دستان گر چه در حال دولتی بیند آنچنان بوده در جهان داری ما در صداد قم که در خدمت بنود و دور گشتنای ترا هر که بیتی بخواند کوزین قطعه گفته من بفال دارم از آنکه بر خور از جود کاسخه عدلت کرد جاودان باش تا مدار فلک</p>	<p>هیچ بودی مگر گزیده کند باتو کس دست دیگر نه کند کار طالع کند هنر نه کند تا کس این قصه را سمر نه کند با قصب پر تو قرنه کند جز بکشتی درو عبیر نه کند که از آب ره بدر نکند که در آن شرح مختصر نکند چون بداند ترا خبر نه کند بر پل عاقبت گذر نه کند کز تو کس ناله سحر نه کند خاطر م هیچ طرح گزیده کند جبرئیل امین ز بر نه کند سخنه عقد درو گزیده کند مد ویم بحب ز شمر نه کند وزنهای نبات خور نه کند عاقبت کرد این گذر نه کند</p>
	قطعه
ای داده روزگار ز دوران جود تو	مهر و روزنه راتب روزی خوش و طیر

نزد بنور سے نیم کمتر کہ برو سے قمر با گل سحرنا و تما کند لیک چو جای من نمیدانند تو سے اگر دمسوزی یابم بهنگام	و مادام جای نوش و نیش باشد بسا ظلم کز و بر خویش باشد که ایشان را سمن چو عیش باشد چنین دانم که جای خویش باشد
---	--

قطعه

شاه با بقدر همت و رای رفیع خویش این عند لیب رازی طرح گسری ساز نو و جا و ترا از نوای من گفتم قصیده که ز مدحش صدر برد نام حضرت تو شما سبیل چو من یا باز پس فرست از نیجا نجان ام	از سقمت چرخ و ساحت جزا ستان ساز بر شاخسار سایه خویش آشیانه ساز در خور بود که خوش بخودی بی ترانه ساز او با من نکست بر پر و طبع فسانه ساز وام قبول گستر و از لطفت دانه ساز یا در جوار بار که انجبا تو خانه ساز
--	---

قطعه

ای قضا صولت که در عالم انچه با خصم میکند تیغ شرف فانت نه آنچنان آمد هر که خاطر گماشت بر کثیت بعد ازین رایت جهانگیرت نیک دانی که بر سپهر طال گر شب خون کنی بر اهل عراق	انچه حکمت کند قدر نه کند با چمن شبنم و مطر نه کند کاندرو سلطنت اثر نه کند جز بجان بیگمان خطر نه کند فلک هفتی مقرر نه کند نه شود بدر تا سفر نه کند فتح این باب جز غفر نه کند
---	---

قطعه

خدا یگانا سالی زیادتست که من
ندیده ام ز تو چیزی چنانکه بگویم
به مجلس تو ز جودت مراسوا کنند
مباش غره اگر چه من از شامل خوب
بگناه نظم چو من بر سخن سوار شوم
ببج و هجو همه کس پی شکایت شکر
من از هجو تو بیتی دو بر کسی خوانم
نزیر سبغ چو از من بجای تو بخزند

بجام نظم می میج تو همی از شمر
نیا ختم ز تو چیزی چنانکه در شمر
نهاد باید ناچار پند در گو شمر
حکیم میرت و نیکو نهاد و نهاد شمر
کشند غاشیه اقران ز غرض و دوشمر
چو افتاب تباجم چو چرخ و شمر
نهند تخت و دیبا همی در آغوشمر
روا بود که به نریخ تمام بغوشمر

قطعه

عما والدین تو آن تقدیر حکمی
کشیده خط تو در دفع فتنه
نگنדה همت دیده چو داهم
عروس کلاب تو بر بسته زیور
توئی آن گوهر عالی که پیشیت
گراز خاکیت گوهر پس چو اشد
چو می گویم تو دریائی دلا بد
مبادا که تو دریای می معانی
اگر چه این سخن بر جای نیست

که با قدرت فلک رانیت مقدار
بگرد خطه اسلام دیوار
دوار اندر سرگردون دوار
بدست زرفشان لفظ در بار
فلک مانند خاکستر شود خوار
ز فسلت گوهری دیگر بدیدار
بدریا در بود گوهر سزاوار
شود هرگز تیر آتش شوار
حدیث ما فرج یادی آر

<p>ما رفته بزدبان تو قولی برون در حق دی اسپکی که حامل اورام خادمست از تو بجرص محبت خواجه علی زان گفت و گوی بر دل و جانم صبیبت بارون در که تو ام آخر ردا مدار</p>	<p>نا آمده ز دست تو فعلی و رای خیر گفت این قبح در بجهده من همچو من بسیر نشین که این طمع نتوان داشتن ز غیر بائل تر از مصیبت بعد طلحه و زبیر اسپ مرا با خر غم چون خر غریه</p>
قطعه	
<p>ای شبت با قدر چون از روز عید وی زمین در گشت چون آسمان سرو را شا با خدا و ندا و ملت فترت زیدان گشته ای شهر یا سایه میون و فرخ طلعت</p>	<p>روز عیدت فرخ و فرخنده باد آسمانت زیر پا افت گنده باد سال و ماه و روز و شب فرخنده باد مستزیدان بر سر تان بنده باد بر سر حله جهان پانیده باد</p>
قطعه	
<p>وی بر منتم که خواجه را بینم گفتم آخر تو انگیزیت کزو مید و دیدم بران که عرض کنم خضری یافتم چه شاید گفت هر زمان گشته در بد اندیشی بر کشودم زبان و س می گفتم تیر اصحاب بر بروت و زیر</p>	<p>ست و مد هوش همچو بی خویشان برادی رسند در ویشان شکر خویش و شکایت خویشان راست چون تیر بد ز بد کیشان مقتدای همه بد اندیشان پشت بر کرده از پس ایشان پاکمال کسان زن ایشان</p>

هر چه گوئی گوش تا دیوار خانه نشنود	ز آنکه پس دیوار بار را گوش باشد بشنود
متفرقات	
دولت چو با عدوی تو بیگانگی گرفت	در موج خون دیده خود آشنا گرفت
ایضا	
مهران کسی که عداوت نمود با او خورد	ز آب چشم شراب و بشت دست طعام
فی الغزلیات	
یار بیهی ساز که آن سرور و انرا هر لحظه با متید خشن را بی دیده گر دیده نه بیند با مید دل خوشیش بکشا و مرا این دل خون بسته چو دیدم خواهم که کشم بار جفا باش و لیکن گفتم که میان من و تو موسی ننگجد	آری بر با نخت علی الرغم خزا نرا تا بکے گذرانیم غم ناگذران را مغذور بود ز آنکه نه بیند روانرا در خنده کشیده لب آن تنگد انرا اکنون نتوانم چو ز من برد تو انرا تا لا جرم از بنده نهان شست میانرا
ایضا	
ای تنگ دلمانی که بسوی تو دلم انرا خون دل من ریز و میندیش که گویند گر جان بکشم پیش تو سهل است که تو خود در ریختن خون دل اهل زمانه * گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان گوئی که دولت شاد کنم عشوه ده پیش	باریک تر آمد ز میان تو کمان را بی جرم غم عشق فلان کشت فلانرا جانی وجه مقدار بود پیش تو جانرا چشم تو ضامن می ندید اهل زمانرا تدبیر چه سازم شره لعل نشانرا دانی که خریدار نباشد دلم آن را

قطعه

<p>عما و دولت و دین صدر پیشوای عراق ز آب دیده چو باران اشک برخیزد مر از شادی انعام هر زبان ماز چو از حواله شمس طبیب یاد آرم هنوز آن قدری باقی ست می ترسم دو روزه حال خادم شود اگر بدی امید تو به نه ماه پیش نیست هنوز</p>	<p>تو تا که بزم ترا ماه نو نوال شود لب لب رسد به نفس های سرورال شود ز خنده لب چو گل روی همچو لاله شود بعین غصه همه خنده های ناله شود از آنکه باقی عمرم بدو حواله شود و گرنه از پی آن دامن های ناله شود هزار سال نیمی تا هزار سال شود</p>
---	--

قطعه

<p>حدا یگانا بادست گوهر شانت اگر برفت قدرت فلک بعد درج مرا بخلعت زیبای اشتر در هوار هنوز تنگ نگام امید میدارم</p>	<p>همیشه کار زمان و زمین گهر چینی ست فرار خویش ز بنید ز خویشتن بینی ست بزرگ کرده دآن خود بزرگ آیینی ست و گرنه بچیه دانم که اشتر زینی ست</p>
---	---

قطعه

<p>حامی ملک و سعد دولت دین صحف آمال و نسخ از راق کریم شاه کار خویش بکرد</p>	<p>چرخ در سایه حمایت تست تا ابد در کف کفایت تست بعد ازین سایه عنایت تست</p>
---	---

فی الموعظت

<p>تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دارم</p>	<p>وز سخن کت سود نبود آن سخن کم گو شدار</p>
---	---

شهریار شیر کینه نصره الدین پیش کین		آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی مکنید
	ایضا	
گر گل رخسار تو غم گلستان کند درم رویتو ماه دره بهر فلک نیست چو رویتو ماه دره چو بیدارش سلسله زلف تو بادل دیوانگان در تو در جان من خمیه زو آینه مکن خسرو گردون پناه نصرت دین پیش کین ورنه ز عشقت ظمیر دیده بر آنجا نهد	چ	گل تباشای او روی به بشان کند تخته زول آورد پیشکش از جان کند سوز چه رود در کشد رخ ز چه پنهان کند فتح کند ماه نیز از همه دوران کند وصل تو گر یک شبی هست دهان کند آنکه فلک بر درش خدمت در بان کند چونکه توئی شهریار پیش که افغان کند
	ایضا	
یار میخواره من دی قلیج باده بدست بر در صومعه بگذشت و صلامی در داد زلف زنجیر و شش کز سیرایان برخت پشت بر صومعه کرد و بسوی میکده رو با حریفان قلندر خرابات شدیم چون ظمیر از سیر زلف تو کشادیم گره		با حریفان خرابات برون آمدست سیر خرم را بکشد و در غم را بر بست رقم کفر با بر به نشاند و به نشست خرقه را پاره بکرد و همه تو به شکست زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست که کینه گری بود از او پنجه و شصت
	ایضا	
سوز عشقت نشان جان برو توبه بینی که ناگهان روزی		طاقت از دل ز تن توان برو مر مرا آب دیدگان به برو

سودای تو اسباب دلم حلقه برآفتاد	چون دست ملک تنغ تو سیم در کارنا
ایضا	ایضا
ای جانین نظر از من نظری بازگیر شب امید مرا ز در دل افروز توئی گفت قصاب تو ام خورده ز جانم جگری ای تو زنده من زنده تو جان طهر یابی اگر باز گرفته ز تو من آن در گریست	طوبیلم در نفس از من شکری بازگیر بهاروی و نسیم سحری بازگیر خون جگر من خورم از من جگری بازگیر که نه بیار خود این گلشکری بازگیر تو ز من دست امید دگری بازگیر
ایضا	ایضا
من که بر شب در خیالت دیده اوز خون کشتم گر چه گریه و غم گریه دانی بگرد این جهان از درون جهان من چیزی رود جز عشق تو چون طهری از غم عشقت ندانم دستا	حاش لب تاب عشق دیگران را چون کشتم در سر ابرم گرد گردون ناله برگردون کشتم دست گیرم جهان خود را زین میان برون کشتم چون شفق تا گر بیان امس اندر خون کشتم
ایضا	ایضا
باز بر جانم فراغت بادشاهی میکند شهر صبرم تا سپاه بهر تو نهارت زده بیکنا به کشت عشقت ای اگر گریه گناه چشم تو دعوی خونم کرد و ابرو شد گواه در غم گیتی عبوری کن ای شاید کنم بر طهر این عهد کمتر که طبع از نظر	واخچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند بر من آن کودی که بشهری سپاهی میکند حال چون بودی جوان بر بیکناهی میکند کز چاشد کز نه میسل در گواهی میکند بچ جانی صبر گری بی آب ماهی میکند بر سپهر و مهر و مع بادشاهی میکند

نه زمین و نه دریا را گلشکری بازگیر

نه چون غم تا از گریه جان و دهن اند خون کشتم

	ایضاً	
از عهد بدو سست کردار ایم بد عهد تراز خودت کسی بنایم		با گل گفت هم که سوی گلزار ایم گل سوی تو بگریه زودیده گفت
	ایضاً	
از شعله آه من جهان درگیرد پندار که با تو هم جهان درگیرد		بلیل چو ز عشق گل فغان درگیرد گل را بخت آورد بعد حیل و فن
	ایضاً	
در هر قدمی برویدت عهد گلزار عهد برگ بساخت گل یکشته خار		با خار قناعت اربساز می یکبار با خار کشن نشین که در یک هفته
	ایضاً	
با صحبت این دکان بچارت باشد که در بر و گاه در کنارت باشد		در عشق اگر دمی قرارت باشد سرتیز چو خار باش ببار چو گل
	ایضاً	
بر تخت وصال یار نه نشست هنوز همشیا رشدند و ما چنین مست هنوز		نما مدول ضائع شده در دست هنوز آنها که شراب وصلی با ما خوردند
	ایضاً	
	ایضاً	
خوننا به دیدگان ره خواب زده است وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است		دل خیمه غم بر آتش ناب زده است این تعبیه بین که دل برون آورده است

<p>هریج دل در جهان نمی بینم آخند الامر هم مرا عینم تو مستتم آنکه بی من از روی</p>	<p>که ز دست غم تو جان ببرد در سراق تو این جهان ببرد چشم دیگر کسی نشان ببرد</p>
و ایضا	
<p>فرسوده منقش فتراک وار گردد آن دم که هوش تیران ناودان کعبه رفدی که در بدخشان سیخ بر چار بند در کوچای شیرین خسرو خندان چون شاخ گاو کوهی بر که مهابار گردد</p>	<p>عنبه نشان زراوتریاک وار گردد چون جامی خواب سازد مشک تار گردد پالوده و مشقی خطخال مار گردد اشال غاریابی لعل عذار گردد شوار آب طوسی چون پای مار گردد</p>
فی الرباعیات	
<p>گر عارضه روی نمودنای شاه زین پس بود غزونی حشمت جاهد</p>	<p>خوش باش کز آن نیافت نقصان زیرا که پس از محاق بفراید ماه</p>
و ایضا	
<p>تا وطن نبری که شاه رنجور شدست گروی که ازین عارضه بیدامن است</p>	<p>یا صحت و جهت از تنش دور شدست چندان باشد که چشم بدکور شدست</p>
و ایضا	
<p>می راک همیشه با خرد دند است می دزخم اگر چه سر گرفتت رو است</p>	<p>هم اوست که مونس خردمند است در شیشه نگر که مستم و خند است</p>

	ایضاً	
یار آمد و می در قلع یاران رنجیت دین زرگس مست خون میخواران رنجیت		باد آمد و گل بسیر میخواران رنجیت آن عنبر تر رونق عفت یاران برد
	ایضاً	
کور اسرو کار با چو تو دلخواه است انصاف بده که خوش تماشاگاه است		در پرده خوشدلی کسی راه راه است این سبزه که برو مید و سایه زلف است
	ایضاً	
گفتا جز این حدیث نتوان گفتن گفتا چه دهد ازین پریشان گفتن		گفتم سخن تو چند با جان گفتن گفتم سخن زلف تو گویم شب روز
	ایضاً	
وی ببل مست ناله زار بیار پر دانه مطلق از رخ یار بیار		ای باد بهار بوسه گلزار بیار ای ببل اگر ملک چمن می طلبی
	ایضاً	
دوران فلک زبون تیغ و قلمت آن نیز مه فدای خاک قدمت		ای خیل ستارگان سپاه حشمت عالم مه چیت پیش تو مشتی خاک
	ایضاً	
تا همچو شگوفه چرخش از دار آونجیت آخر چو شگوفه ناگه از بار برنجیت		خسرت چو شگوفه مدتی زنگ آونجیت زود همچو شگوفه دست بر هر شاخه

	ایضاً	
دل نغمه بلبل مجیب می ماند بلبل همه ناله‌شسته بر میخو اند		دل فصل بیع را چو جان میداند این فصل خوش است لیکن از صفه دل
	ایضاً	
بی از چه عجب که خشم دیگر نگرفت یک خنده نزو تا دهنش ز زنگرفت		بایار حدیث وصل اگر در نگرفت ببگر بروس گل که در مجلس مانع
	ایضاً	
وز گلبن وعده تو بومیم نرسید جز روی تو نیست آنکه رویم نرسید		هرگز دل تو بحیث و جویم نرسید با این همه گرچه جای بی شکری نیست
	ایضاً	
بکشای ز خلق شیشه خون صافی یک دوست که دارد اندرون صافی		درده می لعل لاله گون صافی کامروز برودن تو جام می نیست مرا
	ایضاً	
وی ز گس مست رای خفتن داری اندیشه راز عشق گفتن داری		ای غنچه گل سیر شگفتن داری ای سوسن نو در از کروی تو زبان
	ایضاً	
هر عشو که ز لب شان فرو شد مخران وین رشته مورست منه پای بر آن		ای دل تو مشو در خط اینج ش سپران این حلقه مارست منه دست برو

	ایضاً	
ای بانغ وجود را عمارت کرده تو میوه فستخ چین که بدخواست		رحمت سیر بد گال بار آورده از بار بر خیتند بزنا خورده
	ایضاً	
ای فر تو داده روشنی بادیده وی دست تو دریا شده اندر ستش		شاهی چو تو دوران جهان بادیده تا کور شود دشمن دریا دیده
	ایضاً	
در دم چو طبیب از غم هجرانش نهاد چون دست نهاد بر رگم گفت آه		در آتش و هم در آب خذلانش نهاد تا باز که دست بر رگ جانمش نهاد
	ایضاً	
گرچه بجهان کاری بی عالی کرد وان آهنگی کو سر بوجبل برید		لیک آهنگی و دو کعبتین مالی کرد وان آهنگی که دایع خللی کرد
	ایضاً	
گرچه همه به بندگی بنمایم هم بر سر آب آمد این قصه من		در عشق تو پیش کس زبان نکشایم با آب و چشم تر خود برمی نایم
	ایضاً	
چون در هوست صحن شد این عمر دراز راز تو درون دلم بجا بست که من		در عشق تو کس نباشم محرم راز گر می طلبش کنم نه یا بزم باز

	ایضاً	
کس غیبت که ازامرتو سرے تا بد هر جرم که می کنند برمی تا بد		از رایت تو نورِ ظفرے تا بد عفو تو چو رحمتِ خدایت که خلق
	ایضاً	
خورشید بسجده اوقد خوار و خجل کر گوید من مرا تشم اواز گل		در پیش کمان گرو به شاه قزل آنرا که نهاد داغ کفرش بر دل
	ایضاً	
اسلام بد تیغ در پناه آوردند امر در پیاده پیش شاه آوردند		چون لشکرش روی براه آوردند آن را که ز پیل رخ نمے گردانند
	ایضاً	
بگرفته ز راه دولت تا ماهی جز دست و ظفر کد ارسد همای		ای از تو بلند نام شاهنشاهی باغ نسیم تو کا آسمان بگردش رسید
	ایضاً	
وزیر بر بیانش در معنی بارو این گم شده راز طبع خود یاد آرد		خسرو چو بختی قبح بردارد از رحمت او چه کم شود گر گم گم
	ایضاً	
امر در بے روی بر میگویی عیسی نکند آنچه تو خرمی گویی		ای خواجه سخن زیروز بر میگویی گفتی که بسم مرده را زنده کنم

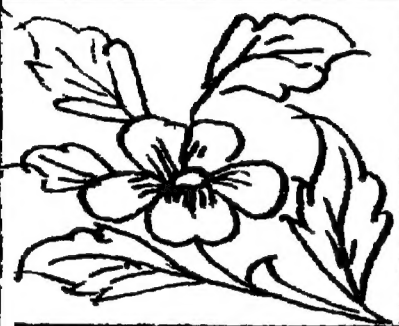
از امر و بزرگی زدی

	ایضاً	
از دیده کنون آب و روی بندم اکنون زو چشم آب را می بندم		هر جوی که بروی بناخن گندم بی ابرو تو چو بوده ام بچندی
	ایضاً	
بر روی تو ابروی تراخم میداد بر طرف لب شکر فروش تو فتاد		تعبان ازل ز عین حورای نژاد یک نقطه ز کلاک عنبر نیش بچکید
	ایضاً	
پایاب ستیزه بر جفای تو نداشت هم دست نداشت تا پای تو نداشت		شا با چون ملک علو رایی تو نداشت تا پاسے تو گرچه درازست وبری
	ایضاً	
یکذره غمت به ز هزاران شادیت از بندگی تو صد هزار آزادیت		هر خدی که میل تو سوئی بیدادیت از ناگاه می کنی ولیکن ما را
	ایضاً	
فی طاقت در دِل نهفتن دارم کو تنگ دلی سر شگفتن دارم		نی برگ شکایت از تو گفتن دارم اگنده چو غنچه گشتم از غم ورتاب
	خاتمه الطبع	

پس از حمد این دو سخن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله وسلم برای روشن سوادمان رفر شناس بیاض سخن محتجب مباد که از روز ابرو
مطبع نامی پیوسته نیت حق طوبیت مالک مطبع خیر گامی رفاه عام با شاعت نوادرت

ایضاً		
آن خط که ترا روی سبزه آراید گر از لب خود شکر فروشی شاید		طوطی است که بر بوی شکری آید ز آن پیش که طوطی شکر بر باید
ایضاً		
ای بیعت تو ام در تب و تاب افکنده در دولت تو که کسی بشمن		بر نخت تو ام چشم تو خواب افکنده چون حال تو ام سپر بر آب افکنده
ایضاً		
رخسار پرست اسے سرو می بهاشش که کند از رخ او زلفت نمی		هم یار سعادت است و هم سرو می کد را بنود چو خال تو روی می
ایضاً		
ای ورد ملائکه دعاے سیر تو با دشمن تو نیامد شمشیر تو گفت		سر میت زمانه را بجای سیر تو ستر دل من باد فضائی سیر تو
ایضاً		
ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی آوازه نوبت بهر کس بر ساد		بی نوبت تو مباد گیتی نفسه لیکن مر ساد از تو نوبت بکسی
ایضاً		
چندان ز غم آمیخته ام آتش و آب در آرزوی خوی که بران رخسار است		وز دیده و دل ریخته ام آتش و آب در یکدگر آمیخته ام آتش و آب

بن جهان بهلوان محمد زنت و بلوازم اکرام اختصاص یافت سال وفات این سخنور
یکتای روزگار ۱۲۵۵ هجری بود المخلص هرگاه کلیات مذکور را صدر با صفات متذکره
بکوشش بسیار بهم رسید پس ناظرین به خوبی جامعیتش و ادهت گردیدند بسیار پسندیدند
و استبداد و تبعیض از حد گذرانیدند شکر این را که در نیوال نقل از ان کلیات جامع و حرف
شده همین کلیات قصائد نظمیر فارسی بحسن خط با تقطیع موزون و مناسب به صحت تمام
بفیض توجه سر ششمه دانش و فتوت جناب غشی نو لکشتور صاحب دام اقباله تمام
در مطبع نامی پناه نوبه ششمه مطابع ماه شوال ۱۲۹۳ هجری بجایه الطباع آراسته شد



از صنایع کمن فکان امید است تو
مقبول و پسند عالمش گردانند
بمنه و کرمه آمین



قطعات تاریخ طبع

از ارجمندی فکر رسا سخنور نازک خیال غشی بهلوان یال صاحب عاقل
سر رشته دار مطبع

کو بود به فلسفیه ما هر
نظمیر زیبا و پاک نادر
۱۲۹۴ هجری

چون نظمیر فارسی
شد طبع بگفت سال عاقل

ایضا

ببلا نخت فزون تر از سحجان
چه کلام نظمیر نیک بخوان
۱۲۹۵ هجری

حبت ذی طبع شد کلام نظمیر
از یک سال طبع او عاقل

از علوم هر قسم متامل بوده از اینجا است که همواره در تفحص و تلاش کتب جدید و ادرالوجود
بصرف زرکش و یا تبکیف دمی اجباب علم دوست همی برگماشته نادرنا در کتاسی از
هر علم و فن مفید عام و سودمند نام مبرسانیده مما امکان لطبعش بذل جهد فرمود چنانچه اکثری
از کلیات اساتذہ فارسی گو که وجودش از کیا بی غنقا مثال بود درین مطبع به طبع رسیدند
مانند کلیات شیخ علی حنین و کلیات مرزا عبدالقادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سعد
شیرازی و کلیات مرزا اسدالله خان غالب دهلوی و کلیات ملاعبه الرحمن جامی و کلیات
نظیری نیشاپوری و کلیات مرزا محمد علی صائب و کلیات حضرت امیر خسرو دهلوی و کلیات
قصائد و دیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی و از مدتی تلاش کلیات حکیم ابونصر
طمیز فاریابی که از کلامی سخنوران نامی بود تا بهم رسد باری در نیولا از تایید غیبی و اعانت لازمی
نسخه جامع کلیات قصائد و قطعات رباعیات بدین صفت ستیاب شد که مولوی محمد علیم صاحب
نخستین خط نسخه قلمی بهم رسانیده افراط و تفریط با همی نسخه را مرتفع ساخته همین کتب
جامع کامل ترتیب دادند و در صحت الفاظ و سیاق نظم سخن هر گونه موثکافی و دیده بر
بکار بردند و هم از تنقیح معانی لغات نادره و استعارات غریبه و مصطلحات عجیبه دریغ
نداشتند و جایجا به تسوید معنی و دقیق مبحث گماشتند همانا این کلیات نیست جامع قصائد و قطعات
و رباعیات از کلام بلاغت نظام شاه اعلیم سخن و واقف و مورخین نازک خیال زبان و درمیشال
حکیم ابونصر طمیز فاریابی که در سخن سرانی بعد خویش نظیری نداشت و پایه بلاغت
و فصاحت نظمش بسی بارجمندی سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت سوای ازین
در کمالات علوم حکمیه فلسفیه همپایه اش نبود ازین جهت ویرا بلقب صدر احکما لقب کردند
مآرج سلطان قزل ارسلان باری از سلطان افسرده دل شده بخدمت آتابک ابوبکر

ایضاً نشر خاتمه المطبع کلیات ظهیر فاریابی نتیجہ جودتِ طبع بلند و ثمرہ دودِ فکر از چمن
سرخسور کلمین جناب قاضی علی محمد الدین صاحبِ طبع سہمنہ ضلع گورکانوہ بکریل راج کرولی

خدای سخن آفرین اسپاس شائقان سخن را نوید تازه کہ درین ایام فرخی آغاز و ہمایون انجام
کتاب لاجواب سویدای دل سخنوران مردم دیدہ زبان آوران مشہور بہ بمبئیالی و لاجوابی
اعنی کلیات ظهیر فاریابی غازۃ انطباع بر رخ کشید و کمالِ صحت و مزید احتیاط صورت
انجام گزید سبحان اللہ کتابی کہ مضامین لطیف آگنیش دل از دست می برند و تصدیق
مقوله دیوان ظهیر فاریابی در کعبہ بند و اگر بیابی می کنند ہر خریدارین کتاب
عظیم المثل از نایابی نشان غنقا میداد و بجز نام نشانش جایی نظر نمی افتاد فاما ہمت
بلند ہمت امیر کبیر مرہی سخنوران روزگار قدر دان زبان آوران ہر دیار و امصار مشہور
نزدیک و دور یعنی غشی نول کشور صاحب مالک مطبع اودہ اخبار سلمہ اللہ تعالیٰ
بہ انطباع این نامہ نامی بر شائقان جہان منت عظیم نہاد

لر اقمہ رباعی

غشی نول کشور عالی ہمت	دائم جہان بادیشان و شوکت
وان مطبع عالیش کہ سحریتِ نفیس	پیوستہ روان باد بہ موج ثروت

امید کہ شائقان بالغ نظر و گرد آید و خریداری این متاع گران بہا بہ نقد جان نیز در نیا
زیادہ ازین طوالت موجب طالت ست لہذا بہ تالیخ انطباع ختم عبارت ست والسلام

تاریخ طبع

صد شکر کہ این نامہ مطبوع جہان	شد طبع بطرز خوب در سہ ذر ماہ
تاریخ سن طبع علیم مخزون	برگفتہ ز دل ظهیر اعجاز بیان

۱۲۹۴ھ